



انقلاب اجتماعی

و

حزب انقلاب اجتماعی

سازمان فدائیان (اقلیت)

انقلاب اجتماعی و حزب انقلاب اجتماعی

نشریه کار شماره ۵۶۴، ۵۶۶، ۵۶۷، ۵۶۸ و ۵۶۹ سال ۱۳۸۸

سازمان فدائیان (اقلیت)



- انقلاب اجتماعی و حزب انقلاب اجتماعی
- طبقه کارگر، حامل انقلابی دگرگونی اجتماعی و تحول تاریخی
- مبارزه طبقاتی پرولتاریا، اشکال و مراحل آن
- جنبش خود انگیخته و آگاهانه طبقه کارگر
 - جهان وارونه و آگاهی کاذب
 - تفسیر سوسیالیسم علمی به شیوه آنارکوسندیکالیسم
- حزب انقلاب اجتماعی
- انقلاب اجتماعی پرولتری
 - انقلاب سیاسی
 - زوال دولت و دیکتاتوری
 - دیکتاتوری پرولتاریا و دوران گذار انقلابی از سرمایه‌داری به کمونیسم
 - انقلاب اقتصادی
 - انقلاب فرهنگی
- وظایف فوری انقلاب اجتماعی

انقلاب اجتماعی و حزب انقلاب اجتماعی

"طبقه کارگر در مبارزه خود علیه قدرت جمعی طبقات دارا نمی‌تواند به عنوان یک طبقه عمل کند، مگر آن که خود را در یک حزب سیاسی، جدا و در مخالفت با تمام احزاب کهنه‌ای که طبقات دارا تشکیل داده‌اند، متشکل سازد. این تشکل طبقه کارگر در یک حزب سیاسی، برای تأمین پیروزی انقلاب اجتماعی و هدف نهایی آن، الغای طبقات، ضروریست.

اتحاد نیروهای طبقه کارگر که از طریق مبارزه اقتصادی به دست آمده است، باید در عین حال به عنوان اهرمی در خدمت مبارزه این طبقه علیه قدرت سیاسی مالکین و سرمایه‌داران (استثمارگران - متن فرانسه) به کار گرفته شود.

اربابان زمین و سرمایه، همواره از امتیازات سیاسی خود به منظور پاسداری و ابدی ساختن انحصارات اقتصادی خود و برده‌سازی کار بهره می‌گیرند. بنابراین، کسب قدرت سیاسی به وظیفه بزرگ طبقه کارگر تبدیل شده است.^۱

دوران نوینی از بیداری و آگاهی در زندگی سیاسی توده‌های کارگر و زحمتکش مردم ایران فرا رسیده است. جامعه ایران با یک بحران سیاسی عمیق روبه‌روست. تمام مبارزات ۶ ماه اخیر، خصلت تعرضی و مضمون انقلابی بحران را آشکارا نشان داده است. لذا این بحران برآمده از این واقعیت است که تضادهای نظم اقتصادی - اجتماعی و سیاسی موجود به درجه‌ای حاد شده که دگرگونی‌های اجتماعی و سیاسی را به امری تأخیرناپذیر تبدیل کرده است. گرچه با گذشت هر روز بر دامنه و وسعت جنبش سیاسی کنونی افزوده شده است، با این همه، هنوز این جنبش به آن درجه از وسعت و اعتلا دست نیافته که طبقه کارگر به صورت یک طبقه مستقل وارد صحنه شود، اما بی‌تردید، این لحظه فرا خواهد رسید. چرا که یگانه نیرویی که می‌تواند و اساساً رسالت‌اش پاسخ‌گویی به نیازهای تحول اجتماعی و سیاسی مبرم کنونی است، طبقه کارگر می‌باشد و بدون این طبقه هیچ تحول جدی که نیاز انقلاب و دگرگونی نظم موجود است رخ نخواهد داد. اما در این جا سؤالات متعددی پیش می‌آید که باید به آن‌ها پاسخ داده شود. کسی که چشم‌اش را بر واقعیت بسته باشد، انکار نخواهد کرد که سطح تشکل و آگاهی طبقه کارگر نازل است. همین که طبقه کارگر تا این لحظه به عنوان یک طبقه مستقل در جنبش سیاسی کنونی و در پیشاپیش آن حضور نیافته، گواهی بارز است. این که طبقه کارگر تا این لحظه هنوز خود را در یک حزب سیاسی، جدا و بر ضد تمام احزاب سرمایه‌دار و مالک متشکل نساخته، دلیل دیگری‌ست. (ادعاهای سازمان‌های گیریم مارکسیست، که خود را حزب طبقه کارگر می‌دانند، اما حتا کارگرانی به اندازه انگلستان یک دست به فراخوان‌های آن‌ها پاسخ نمی‌دهند، کنار می‌نهمیم).

با این همه، چگونه انقلاب اجتماعی ممکن است؟ چگونه می‌تواند پیروز شود؟ معنای حضور مستقل طبقه کارگر در جنبش سیاسی کنونی و انقلاب چیست؟ اصلاً معنای این انقلاب چیست و آن را چگونه می‌فهمیم؟ این انقلاب چه وظایفی را در پیش دارد؟ چه مراحل را از می‌باید از سر می‌گذرانند و چه مسیری در پیش خواهد گرفت؟ حزب

طبقاتی کارگران چیست؟ اگر بدون این حزب پیروزی انقلاب اجتماعی ناممکن است، کی و چگونه می‌تواند پدید آید؟ نقش کمونیست‌ها در این میان چیست؟ آیا طبقه کارگر مبارزه خود را تنها در درون یک تشکل پیش می‌برد، یا تشکل‌های متعددی دارد؟ آیا رابطه‌ای میان اشکال مختلف مبارزه طبقاتی کارگران و شکل سازمان‌یابی آن‌ها وجود دارد یا نه؟ آیا طبقه کارگر در جوامعی نظیر ایران علاوه بر مطالبات و مبارزات سوسیالیستی، مطالبات و مبارزات دمکراتیک هم دارد یا آن‌گونه که برخی می‌گویند، اصلاً چیزی به نام مطالبات عمومی دمکراتیک وجود ندارد و حتا مبارزه عمومی مردم مثلاً برای آزادی‌های سیاسی، برابری حقوق زن و مرد، جدایی دین از دولت، جملگی مطالباتی ضد سرمایه‌داری‌اند و جنبش‌های عمومی آزادی‌خواهی، جنبش زنان برای برابری حقوق، جنبش دانشجویی و غیره، جملگی اجزای جنبش ضد سرمایه‌داری یا صریح‌تر جنبش‌هایی سوسیالیستی‌اند؟ ده‌ها سؤال دیگر نیز می‌توان به این لیست افزود.

هدف این نوشته، پرداختن به مسئله انقلاب اجتماعی و حزب انقلاب اجتماعی در ایران است. بررسی جوانب مختلف این مسئله ایجاب می‌کند که به مهم‌ترین این سوالات، از موضع سازمان فدائیان (اقلیت) به عنوان یک سازمان کمونیست پاسخ داده شود. در عین حال گاه به نگرش‌های دیگری به مسئله که در جنبش کمونیستی و کارگری وجود دارد، برخورد شود.

یکی از خدمات برجسته مارکس به بشریت در این است که برای نخستین بار معمایی که ذهن تمام بزرگترین متفکرین را قرن‌ها به خود مشغول کرده بود و نمی‌توانستند به علت تحولات اجتماعی بشریت و نیروی محرکه رویدادهای مهم تاریخی پی ببرند، گشود. او با درک و برداشت ماتریالیستی و دیالکتیکی از تاریخ، به تمام سردرگمی‌ها و پنداربافی‌های برخاسته از درک ایده‌آلیستی، پیرامون این مسئله پایان داد و اثبات کرد که "علت نهایی و نیروی محرکه عظیم تمام رویدادهای مهم تاریخی را باید در تکامل اقتصادی جامعه، در تغییرات شیوه‌های تولید و مبادله، در تقسیم‌بندی متوالی جامعه به طبقات متمایز و در مبارزه این طبقات" جستجو کرد. مارکس نشان داد، تحولات اجتماعی از عللی مادی منشأ می‌گیرند و زندگی اجتماعی و تاریخی بشریت روندی است قانونمند. شیوه‌های تولید و شکل‌بندی‌های اقتصادی - اجتماعی به حسب یک ضرورت پدید آمده و زوال یافته‌اند.

وی گفت: "پیش شرط تمام تاریخ بشریت، وجود افراد انسانی است." انسان‌ها برای این که بتوانند به عنوان انسان به قلمرو تاریخ گام نهند و تاریخ را بسازند، مقدمتاً می‌بایستی زنده بمانند، زندگی کنند و به تجدید تولید وجود انسانی خود پردازند... در یک کلام وسایل معیشت‌شان را تولید کنند. "اما انسان‌ها برای این که بتوانند از طریق تولید، وسایل معاش خود را فراهم آورند، ناگزیر "به همکاری متقابل به شیوه‌ای معین و تبادل متقابل فعالیت‌های‌شان هستند." یعنی الزاماً در روند تولید، گام در مناسباتی می‌نهند که مستقل از آگاهی و اراده آن‌هاست. شکل مناسبات را در هر دوران تاریخی، سطح رشد نیروهای تولید تعیین می‌کند. مارکس با نشان دادن رابطه دیالکتیکی

نیروهای مولد و مناسبات تولید، همزیستی و ستیز تضاد نیروهای مولد و مناسبات تولید در مراحل مختلف تحولات اجتماعی و تاریخی، نفی مناسبات تولیدی که انطباق و سازگاری خود را با نیروهای مولده بالنده از دست داده‌اند و گذار به شیوه تولیدی نوین، قانون عام حاکم بر تحولات اجتماعی، جایگزینی شیوه‌های تولید به جای یکدیگر و تکامل بالنده تاریخ بشریت را نشان داد. او آشکار ساخت، از هنگامی که طبقات و جامعه طبقاتی در تاریخ بشریت پدیدار گردید، همواره تضاد میان نیروهای مولد و مناسبات تولید، از طریق یک رشته مبارزات طبقاتی و از طریق انقلابات حل شده است. طبقه ارتجاعی پاسدار مناسبات کهنه، در برابر تحولی که نیاز اجتماعی و تحول تاریخی‌ست، می‌ایستد و مقاومت می‌کند تا مانع این تحول گردد. لذا، مبارزه طبقاتی تشدید می‌شود. طبقه جدید که نماینده بالندگی و رشد نیروهای مولده و حامل مناسبات نوین است، به نبردی سرنوشت‌ساز برمی‌خیزد. عقاید و نظرات جدید، سازمان‌ها، مؤسسات و نهادهای نوینی می‌آفریند، مبارزه شکلی سیاسی - نظری و آگاهانه به خود می‌گیرد، لحظه طغیان و انقلاب اجتماعی فرا می‌رسد. طبقه حاکم ارتجاعی از اریکه قدرت به زیر کشیده می‌شود. مناسبات کهنه برچیده می‌شوند، شیوه تولید دگرگون می‌گردد، روبنای سیاسی نوینی برپا می‌شود و در یک کلام، شکل‌بندی اقتصادی - اجتماعی نوینی، جای شکل‌بندی کهنه را می‌گیرد.

مارکس می‌نویسد: "انسان‌های در طی تولید اجتماعی وجود خود، پای در مناسبات معینی می‌گذارند که ناگزیر و مستقل از اراده آن‌هاست. مناسبات تولیدی که متناسب با مرحله معینی از تکامل نیروهای مولده آن‌ها است. کلیت این مناسبات تولیدی، ساخت اقتصادی جامعه، شالوده‌ای واقعی را تشکیل می‌دهند که بر مبنای آن روبنای حقوقی و سیاسی و اشکال معین آگاهی اجتماعی متناسب با آن پدید می‌آید. شیوه تولید زندگی مادی، تعیین‌کننده روند عام زندگی اجتماعی، سیاسی و فکری است. این آگاهی انسان‌ها نیست که هستی آن‌ها را تعیین می‌کند، بلکه بالعکس، هستی اجتماعی آن‌هاست که تعیین‌کننده آگاهی اجتماعی آن‌ها می‌باشد. نیروهای مولده مادی جامعه در مرحله معینی از تکامل خود، با مناسبات تولیدی موجود یا مناسبات مالکیتی که تاکنون در چارچوب آن عمل نموده‌اند - آن چه که تنها بیان حقوقی همان چیز است - در ستیز قرار می‌گیرند. این مناسبات از اشکال تکامل نیروهای مولده به قید و بند آن تبدیل می‌گردند. سپس عصر انقلابات اجتماعی آغاز می‌گردد. با تغییر شالوده اقتصادی، کل روبنا کما بیش به سرعت تغییر می‌کند...

مناسبات تولید بورژوایی آخرین شکل متضاد روند اجتماعی تولید است. - تضاد نه به معنای تضاد فردی، بلکه تضادی که از شرایط اجتماعی وجود افراد نشأت می‌گیرد. - در عین حال نیروهای مولده‌ای که در درون جامعه بورژوایی تکامل می‌یابند، شرایط مادی حل این تضاد را فراهم می‌آورند. از این‌روست که با این فرم‌اسیون اجتماعی، پیش تاریخ جامعه بشری به فرجام می‌رسد.^۳

مارکس که درک و برداشت ماتریالیستی و دیالکتیکی از تاریخ را در یک فرمول‌بندی جامع ارائه داد، با روش دیالکتیکی خود، کل شیوه تولید سرمایه‌داری را نیز مورد

^۳ - مقدمه افزوده‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی؛ مارکس

تجزیه و تحلیل دقیق و یک کالبدشکافی تام و تمام قرار داد. کلیت تضادها و قوانین حاکم بر تحول این شیوه تولید را با دقت علمی بررسی کرد. نشان داد که چگونه این نظام از طریق همین تضادها، حرکت و قوانین درونی خود، خودش را نفی می‌کند و به حسب یک ضرورت، جای خود را به نظامی عالی‌تر، نظم کمونیستی خواهد سپرد.

مارکس، در آخرین تحقیقات و نوشته‌های اقتصادی خود، روند تحول سرمایه‌داری را تا نقطه نفی خودش دنبال می‌کند و می‌گوید تمرکز وسایل تولید و توزیع در دست تنی چند و سازماندهی خود کار به عنوان کار اجتماعی به نقطه‌ای رسیده است که مالکیت خصوصی و کار خصوصی را در درون خودش نفی و ملغا کرده است، گیریم هنوز به شکلی تعارض‌آمیز. این بدان معناست که تمام پیش شرطهای عینی ضرور برای نفی قطعی سرمایه‌داری و گذار به جامعه سوسیالیستی فراهم است و راه حل آن را هم خود شیوهی تولید سرمایه‌داری ارائه داده است. این اما آن گونه که سوسیال – رفرمیست‌ها می‌پندارند، بدان معنا نیست که این گذار خود به خود، تدریجی و مسالمت‌آمیز انجام خواهد گرفت. طبقه حاکم سرمایه دار همانند تمام طبقات مرتجع تاریخ، با چنگ و دندان از بر جای ماندن مناسبات کهنه موجود که اساس آن بر رابطه کار و سرمایه قرار گرفته است، دفاع می‌کند. در این جا نیز همانند هر جامعه طبقاتی، تمام تحول شیوه تولید بر مبنای نزاع و کشمکش دو قطب تضاد انجام گرفته است. رابطه کار و سرمایه و تضاد این دو قطب، رابطه‌ای که در یک سوی آن طبقه کارگر و در سوی دیگر آن بورژوازی قرار گرفته است، سراسر، مبارزه‌ای است برای حفظ و نفی این نظام. مبارزه‌ای که تمام تاریخ موجودیت شیوه تولید سرمایه‌داری را بر پهنه جهانی فرا گرفته است. در این نبرد طبقاتی، حامل انقلابی تحول تاریخی، پرولتاریاست که وظیفه و رسالت‌اش سرنگونی طبقه سرمایه‌دار به عنوان مانع و رادع تاریخی بر سر راه پیشرفت، تحول و تکامل بشریت، دگرگونی تمام مناسبات اجتماعی از طریق یک انقلاب اجتماعی است که هدف آن الغای طبقات می‌باشد.

این انقلاب اجتماعی کارگری همان‌گونه که از نام‌اش برمی‌آید، تنها از طریق دگرگونی تمام مناسبات اجتماعی موجود، در عرصه‌های مختلف سیاسی، اقتصادی و فرهنگی به هدف خود خواهد رسید. لذا این انقلاب توأمان یک انقلاب سیاسی برای دگرگونی در روابط طبقاتی، انقلاب اقتصادی برای دگرگونی تمام مناسبات تولید و توزیع کنونی و انقلابی فرهنگی برای دگرگونی تمام عرصه‌های آگاهی اجتماعی است. انجام این وظیفه تنها بر عهده یک طبقه، طبقه کارگر است.

طبقه کارگر، حامل انقلابی دگرگونی اجتماعی و تحول تاریخی

پیش از آن که این دگرگونی را در جزئیاتش دنبال کنیم، در اینجا این سؤال پیش می‌آید که طبقه کارگر، طبقه‌ای که وظیفه و رسالت‌اش برپایی این انقلاب و به فرجام رساندن آن است، کیست؟ ظاهراً سؤال غریبی‌ست. پس از گذشت لاقلاً چند قرن از هنگامی که طبقه کارگر بر پهنه تاریخ ظاهر گردید و سراسر این دوران نیز تاریخ مبارزه طبقاتی پرولتاریاست، چطور ممکن است که معلوم نباشد کارگر کیست و طبقه کارگر متشکل از چه کسانی است؟ اشتباه نشود. جدال ما با طبقه سرمایه‌دار و پادوان این طبقه نیست. بحث ما با کسانی‌ست که خود را مارکسیست می‌دانند. قطعاً کسانی خواهند گفت، مسئله پوشیده‌ای نیست. هر کس، هر چه نداند، مانیفست حزب کمونیست اثر مارکس و انگلس را خوانده و می‌داند که در مانیفست آمده است: "پرولتاریا، طبقه کارگر مدرن، طبقه‌ای از کارگران‌اند" که "تنها زمانی می‌توانند زندگی کنند که کاری به دست آورند و فقط هنگامی می‌توانند کاری به دست آورند که کارشان بر سرمایه بیافزاید." فرمول‌بندی شفاف، دقیق و روشنی‌ست. صحبت از کار برده و دهقان نیست. صحبت از تولیدکنندگان خرد در طول تاریخ نیست. صحبت از گروه اجتماعی روشنفکران، دانشجویان، معلمان، زنان خانه‌دار نیست. صحبت از حقوق‌بگیران نیست. صحبت از جامعه آینده و کار در این جامعه نیست. بحث مارکس بر سر کار و کارگر در جامعه سرمایه‌داری‌ست: کارگر کسی‌ست که سرمایه‌آفرین است، سرمایه را افزایش می‌دهد و استثمار می‌شود. طبقه کارگر هم یک گروه اجتماعی وسیع، متشکل از انسان‌هایی‌ست که نیروی کار خود را می‌فروشند و این نیرو، از آن رو خریدار دارد که سرمایه را افزون می‌سازد. در این لحظه صدایی از میان به اصطلاح مارکسیست‌ها بلند می‌شود و می‌گوید: نه! ما این تعریف مانیفست را قبول نداریم. اما چرا و اشکال آن در کجاست؟ پاسخ می‌شنویم، قدیمی‌ست. به درد حالا نمی‌خورد. پس پرولتاریا بنا به تعریف شما کیست؟ پاسخ می‌دهند که پرولترها طبقه‌ای هستند متشکل از دستمزد و حقوق‌بگیران. چیزی که در این تعریف یافت نمی‌شود، دقیقاً پرولتر است. حقوق‌بگیر، تمام خدمه و کارگزاران دستگاه بوروکراتیک و نظامی ماشین دولتی تا سطح وزرا، وکلا و رؤسای جمهور را هم دربرمی‌گیرد. در این تعریف، هیچ رابطه‌ای میان کارگر و تولید سرمایه‌داری، رابطه سرمایه و کار، وجود ندارد. اصل قضیه در این جا محو شده است. کارگر دیگر کسی نیست که نیروی کارش را می‌فروشد و بر سرمایه می‌افزاید. دستمزد و حقوق‌بگیران همه کارگرانند. می‌خواهد استثمار شود یا استثمار کند، سازمانده استثمار و حقوق‌بگیر دستگاه سرکوب و اسارت مادی و معنوی طبقه کارگر باشد، یا کارگران تحت اسارت و استثمار. در این تناقض که گیر می‌افتند، پاسخ‌شان این است که منظور ما همه حقوق‌بگیران نیست. منظور، معلمان، کارمندان دون پایه، پرسنل خدمات بهداشتی و از این نمونه است. تناقض به جای خود باقی‌ست. مشکل حل نشد. تعریف مارکس دقیق و روشن است. استثنا ندارد و گزینشی نیست. گزینش، مشکلی را حل نکرد. ممکن است کسی کار مفید در جامعه انجام دهد، اما کارش مولد، به معنای سرمایه‌داری، به معنای اقتصادی آن نباشد و در این جا صحبت

از جامعه سرمایه‌داری و کار مولد است و نه سودمند. گزین کردن، اقدامی دلبخواهی‌ست و هر کس می‌تواند به میل خود گزین کند و این هیچ ارتباطی با این که کارگر کیست و طبقه کارگر متشکل از چه کسانی‌ست ندارد. برای گریز از تناقض، برخی پاسخ می‌دهند، آن گروه اجتماعی نظیر معلمان، پرستاران و غیره که حقوق‌بگیر دولت‌اند، آن‌ها هم استثمار می‌شوند، ارزش اضافی تولید می‌کنند و بر سرمایه می‌افزایند. اما تاکنون کسی جسارت آن را نداشته که اثبات کند، مثلاً معلمان ایران که گویا حالا تبدیل به پرولتر شده‌اند و حقوق‌بگیر دولت‌اند، چگونه نیروی کارشان را با سرمایه مبادله کرده و ارزش اضافی تحویل داده‌اند.

اکنون دیگر گرایش هم پیدا شده به نام "الغای کارمزدی" که هذیان‌گویی را به کمال رسانده، علاوه بر همه این‌ها، زنان خانه‌دار را هم به لیست پرولترها افزوده است. "معلم و پرستار، زنان خانه‌دار، این‌ها همه فروشندگان نیروی کاراند." رفرمیسم سوسیال دموکراسی با رفرمیسم خرده بورژوازی سوسیال - فمی‌نیسم در یکدیگر ادغام و تکمیل شد. "زنان خانه‌دار، فروشندگان نیروی کاراند" این هم افزوده‌ای بر مارکس و تعریف او از پرولتر. واقعاً کسی که بخواهد بیش از آن چیزی که عقل‌اش می‌رسد، حرف بزند، کارش به هذیان‌گویی خواهد کشید. زن خانه‌دار می‌تواند یک زن بورژوا باشد. در ایران هم از این نمونه کم نیست. زن خانه‌دار می‌تواند یک زن خرده‌بورژوازی سنتی و یا مدرن باشد. زن خانه‌دار می‌تواند زن کارگر باشد. می‌تواند زن یک دهقان باشد. اما آیا این‌ها کارگر مزدبگیرند؟ می‌گویند بله! نتیجه منطقی این است که زنان خانه‌دار تمام طبقات، پرولترند. ضروری نیست که آن‌ها دارا باشند یا ندار. نیروی کارشان را با سرمایه مبادله نکنند یا نه. ارزش اضافی تولید نکنند یا نه. بر سرمایه بیفزایند یا نه. همین که خانه‌داری می‌کنند، بهترین دلیل بر این است که پرولترند و علیه سرمایه مبارزه می‌کنند. لذا تعجب‌آور نیست که این گرایش معلمان را هم "گردان پیش‌تاز پرولتاریای ایران" بنامند و باز هم تعجب‌آور نخواهد بود، اگر شنیدید "جنبش دانشجویی، حلقه‌ای از جنبش ضد سرمایه‌داری طبقه کارگر" است. از این پس، شک و شبهه‌ای بر کسی نباید باقی مانده باشد که این جنبش دانشجویی که ما هم اکنون در ایران با آن روبرو هستیم و دانشجویان مارکسیست یک فراکسیون بسیار کوچک را در درون آن تشکیل می‌دهند، حلقه‌ای از جنبش ضد سرمایه‌داری، برای الغای کارمزدی و استقرار جامعه کمونیستی در ایران است.

واقعاً اگر مارکس زنده بود و این ادعاها را به نام مارکسیسم و الغای کارمزدی می‌شنید، فریاد می‌زد که اگر مارکسیسم این است، من از بیخ و بن مارکسیست نیستم. حالا ممکن است، برخی پیدا شوند و بگویند، بر سر این مسایل نباید این همه پافشاری کرد، چه اشکالی دارد که معلمان، پرستاران، زنان خانه‌دار و غیره هم کارگر باشند. پاسخ این است که البته ما نیز برخی از این گروه‌های اجتماعی را متحد طبقه کارگر می‌دانیم، اما نه کارگر. چرا که در آن صورت نه فقط عواقب سیاسی برای طبقه کارگر خواهد داشت و تخم بی‌ثباتی، اپورتونیسم و اغتشاش را در صفوف کارگران خواهد کاشت، بلکه این نظرات مستقیم و غیر مستقیم نفی شکل استثمار سرمایه‌داری و مردود اعلام کردن تئوری‌های ارزش اضافی مارکس است.

بحث بر سر کارگر مزدبگیر را در مانیفست کنار بگذاریم و نظری به آخرین آثار اقتصادی مارکس بیانداریم و ببینیم که چیزی مبنی بر تغییر نظر مارکس به نفع این دیدگاه که هر زن خانه‌دار، معلم، دانشجو، روشنفکر، پزشک، حقوق‌بگیر دولت، استاد دانشگاه، دانشمندان و غیره را می‌توان کارگر مزدبگیر نامید، وجود دارد یا نه؟

مارکس در نخستین بخش تئوری‌های ارزش اضافی می‌نویسد:

"هنگامی که سلطه سرمایه بسط یافت و در واقع، آن عرصه‌های تولید که مستقیماً با تولید ثروت مادی مرتبط نبودند، بیش از پیش به آن وابسته شدند - خصوصاً هنگامی که علوم مثبت (علوم طبیعی) تحت این عنوان که در خدمت تولید مادی‌اند، تابع آن شدند، مداحان خرده پای اقتصاد سیاسی عزم جزم کردند که هر عرصه فعالیت را با اثبات این ادعا که با تولید ثروت مادی "مرتبط" است و در خدمت آن قرار دارد، تقدیس و توجیه کنند و هر کسی را به معنای "نخستین" یعنی کارگری که در خدمت سرمایه کار می‌کند، به نحوی از انحاء برای عنی‌سازی سرمایه مفید است، به کارگر مولد، مفتخر سازند."^۴

این نقد مارکس بر اقتصاددان‌های توجیه‌گر نظم سرمایه‌داری، اکنون وصف‌الحال کسانی‌ست که خود را "مارکسیست" می‌نامند، اما همان وظیفه "مداحان خرده‌پای اقتصاد سیاسی" را بر عهده گرفته‌اند. مارکس، از بیخ و بن این ادعاها را رد می‌کند و در این آخرین دست نوشته‌های اقتصادی خود، آنچه را که در نخستین جلد کاپیتال گفته بود، با تفصیل بیش‌تری مورد بحث قرار می‌دهد. کارگر مزدبگیر، کارگر مولد است. کارگر مولد، کسی‌ست که سرمایه آفرین باشد، مستقیماً بر سرمایه بیافزاید. به جز این، نه کار از زاویه سرمایه مولد است و نه انجام‌دهنده آن کارگر.

سرمایه، زمانی سرمایه است که ارزشی خودافزا باشد و هنگامی این خصوصیت را کسب می‌کند که با کالایی مبادله شود که ارزش مصرف آن، ارزش مبادله را افزایش دهد. این کالا، نیروی کار است. اگر سرمایه‌دار ارزشی مازاد بر ارزش پیش‌ریز شده به دست می‌آورد و به عنوان سود نصیب خود می‌سازد، تنها بدین طریق است که کارگر را وامی‌دارد، بیش از ساعات کاری که جبران‌کننده وسایل معاش، ارزش نیروی کار یا به بیان سطحی‌تر، دستمزد اوست، کار کند. چرا که "روند ارزش‌افزایی به غیر از این نیست که روند ارزش‌آفرینی در ورای نقطه‌ای معین امتداد یافته است." از طریق همین تفاوت زمانی بین زمان کاری که جبران‌کننده ارزش نیروی کار کارگر است و زمان کاری که در جریان آن به عنوان ارزش مصرف، مورد استفاده قرار می‌گیرد، کار اضافی، ارزش اضافی، حاصل می‌شود، سرمایه، ارزشی خودافزا می‌گردد. کارگر مزدبگیر بودن، استثمار کار مزدی، فقط در چنین رابطه‌ای‌ست و نه چیزی غیر از آن.

مارکس در تئوری‌های ارزش اضافی، مکرر بر این نکته تأکید می‌ورزد که: "کار مولد فقط آن کاری‌ست که مستقیماً بر سرمایه می‌افزاید. کار مولد - در سیستم تولید سرمایه‌داری - کاری‌ست که برای به کارگیرنده آن، ارزش اضافی تولید می‌کند یا کاری‌ست که شرایط عینی کار را به سرمایه و مالک آن را به سرمایه‌دار تبدیل می‌نماید.

یعنی کاری که محصول خود را به عنوان سرمایه تولید می‌کند.^۵ اما تمام کسانی که خارج از چنین رابطه‌ای حقوق و دستمزد می‌گیرند، یعنی کاری که با سرمایه مبادله نمی‌شود، حقوق و دستمزدش از بخش متغیر سرمایه پرداخت نمی‌گردد، اضافه ارزش تولید نمی‌کند، نامولد است. به معنای علمی کلمه، کارگر مزدبگیر نیست. پرولتر نیست. به قول مارکس "نه کارگر" "غیر کارگر" است. لذا اینان، خدمتی را انجام می‌دهند و در ازای آن حقوق می‌گیرند.

"در جامعه بورژوازی همه مبادلات شخصی با درآمد - از کاری که به مصرف شخصی می‌رسد، مانند آشپزی، دوزندگی، باغبانی - گرفته تا مخرج همه طبقات نامولد - کارمندان، پزشکان، حقوق‌دانان، مدرسان و غیره تحت عنوان همین خدمات می‌آید." تمام این "جمعیت حقوق‌بگیر" "این طبقه‌ی خدمتگزاران، با طبقه کارگر، تفاوت اساسی دارد."^۶

"مارکسیست‌های ما، چنان پرت و پلا می‌گویند که باید اذعان کرد، حتا اقتصاددان‌های کلاسیک، این نمایندگان دوران بالندگی بورژوازی، از نمونه آدم اسمیت، فهمیده‌تر از اینان بوده‌اند.

مارکس، هنگامی که نظرات آدم اسمیت را پیرامون کار مولد و غیر مولد مورد نقد و بررسی قرار می‌دهد، از دو تعریفی که وی در مورد این مقوله ارائه می‌دهد، تعریف صحیح او را مورد تحسین قرار می‌دهد و می‌نویسد: "نخست تعریف صحیح او: کار مولد، در معنای تولید سرمایه‌داری، کار مزدبگیری‌ست که در برابر بخش متغیر سرمایه مبادله شده است، (آن بخش از سرمایه که صرف دستمزدها شده است) که نه فقط این جزء (یا ارزش ظرفیت کاری خودش) را بازتولید می‌کند، بلکه علاوه بر این، برای سرمایه دار ارزش اضافی تولید می‌کند. تنها بدین وسیله است که کالا یا پول به سرمایه تبدیل می‌شود و به عنوان سرمایه تولید شده است (... نتیجتاً تنها آن ظرفیت کاری مولد است که ارزشی بزرگتر از خودش تولید می‌کند)... کار مولد در این جا از نقطه نظر تولید سرمایه‌داری تعریف شده است و آدم اسمیت در این جا قلب مسئله را نشانه می‌رود و به هدف می‌زند. این یکی از بزرگترین شایستگی‌های علمی اوست... که کار مولد را به عنوان کاری تعریف می‌کند که مستقیماً با سرمایه مبادله می‌شود. یعنی او آن را از طریق مبادله‌ای تعریف می‌کند که از طریق آن، شرایط تولید کار و ارزش به طور کلی، خواه پول باشد یا کالا، نخست به سرمایه تبدیل می‌شوند (و کار به کار مزدبگیری به معنای علمی آن) و این نیز به خوبی اثبات می‌کند که کار غیر مولد چیست. کار غیر مولد، کاری‌ست که با سرمایه مبادله نمی‌شود، بلکه مستقیماً با درآمد مبادله می‌شود، یعنی با دستمزدها یا سودها (البته شامل مقولات مختلف آن‌هایی نیز می‌شود که به عنوان سهامداران در سود سرمایه‌دار سهیم‌اند، همانند بهره و رانت)..."^۷

اکنون که بحث کار مولد و غیر مولد، پرولتر و غیر پرولتر، کارگر مزدبگیر و خدمتگزار حقوق‌بگیر، از دیدگاه مارکس بررسی شد، مشخص‌تر به ادعاهای

^۵ - تئوری‌های ارزش اضافی؛ مارکس

^۶ - گروندریسه، مبانی نقد اقتصاد سیاسی؛ مارکس، ترجمه باقر پرهام، احمد تدین

^۷ - کلیات مارکس، انگلس جلد ۳۱

"مارکسیست"های خودمان بپردازیم. این ادعا را که زنان خانهدار، کارگر مزدبگیرند، مولداند و پرولتر، چون بیش از آن پرت و پلاگوییست، باید یک سره کنار نهاد. چون همان گونه که پیش از این گفته شد، اولاً - زنان خانهدار متعلق به تمام طبقات و اقشار جامعه طبقاتی سرمایه‌داری‌اند. ثانیاً - نه فقط نیروی کارشان را با سرمایه مبادله نمی‌کنند، نه فقط کارگر آماده به کار، موقتاً از کار بیکار شده نیستند، بلکه مطلقاً دستمزد و حقوقی دریافت نمی‌کنند و ثالثاً - آن چه که در مورد زنان خانهدار کارگر می‌توان گفت، تا جایی که صرفاً خانهداری می‌کنند و نه کارگری، آن‌ها انجام‌دهنده خدمتی مفت و مجانی برای سرمایه‌دارند. در این جا سرمایه‌دار بخشی از هزینه بازتولید نیروی کار را که می‌باید جزء هزینه‌های خرید نیروی کار محاسبه شود، بر دوش خود کارگر و خانواده او انداخته و از دستمزد کارگر کم کرده است. لذا به دلایل فوق‌الذکر، حرف به کلی پرتیست که کسی ادعا کند زنان خانهدار در ایران یا هر کشور سرمایه‌داری دیگر پرولترند، یعنی کارگر مزدبگیرند، ارزش اضافی تولید می‌کنند و سرمایه را افزون می‌سازند. کسی که خود را مارکسیست می‌داند، به جای ادعای بی سر و ته، مبنی بر این که زنان خانهدار، پرولتراند و بر این اساس گویا باید برای آن‌ها از بورژوازی طلب دستمزد شود، یعنی مطالبه‌ای موهوم، خیلی ساده، یکی از مطالبات فوری خود را برقراری یک سیستم تأمین اجتماعی کامل، از گهواره تا گور قرار می‌دهد، تا زنان خانهدار کارگر و زحمتکش نیز از تأمین اجتماعی برخوردار باشند، لاقلاً در همان حدی که اکنون در برخی کشورهای اروپاییست و بعد هم اعلام می‌کرد که سوسیالیسم است که می‌تواند، زنان را با آوردن به عرصه کار مولد اجتماعی به معنای سوسیالیستی آن، از چهاردیواری خانه و خانهداری نجات دهد. از میان دیگر پرولترهای ادعایی بیاییم بر سر مجادله‌برانگیزترین آن‌ها که نقطه مشترک تمام این گرایش‌هاست، یعنی معلمان، متمرکز شویم. در ایران حدوداً یک میلیون حقوق‌بگیر دستگاه آموزشی وجود دارد که بخش محدودی از آن‌ها کارمندان دفتری هستند و بقیه معلم. می‌دانیم که این معلمان حقوق‌بگیر دولت‌اند. آیا آن‌ها نیروی کارشان را با سرمایه مبادله می‌کنند یا به عنوان معلم، به عنوان قشری از گروه اجتماعی روشنفکران، خدمتی را انجام می‌دهند و در ازای آن حقوق می‌گیرند.

ممکن است، کسانی از میان این گرایش که از معلمان به عنوان کارگر مزدبگیر و پرولتر نام می‌برند و این‌ها غالباً کسانی هستند که خود را "متخصص" سرمایه‌داری دولتی هم می‌دانند، ادعا کنند که بله! معلمان نیروی کارشان را به دولت بورژوایی که نماینده کل طبقه سرمایه‌دار است، می‌فروشند. یعنی نیروی کار خود را با سرمایه مبادله می‌کنند. در آن صورت راه دیگری برای آن‌ها باقی نمی‌ماند، جز این که سرمایه‌ای را که در این جریان پیش‌ریز شده و در جریان این مبادله افزایش یافته است، نشان دهند. این جا دیگر کارشان زار می‌شود. چون با این واقعیت رو به رو می‌گردند که نه تنها میلیاردها تومان که در آغاز سال به عنوان بخش متغیر سرمایه به جریان افتاده، افزوده‌ای به همراه نیاورد، بلکه خود آن هم مصرف شد و از بیخ و بن ناپدید گردید. چاره‌ای برای آن‌ها باقی نمی‌ماند، جز تکرار یاوه سرانی مبنی بر این که چون در نظام سرمایه‌داری، رابطه‌ی کار و سرمایه حاکم است و کار معلمان هم در

چارچوب همین نظام انجام می‌گیرد، پس فعالیت آن‌ها نیز به نحوی "با تولید ثروت مادی مرتبط است" از این رو معلمان هم کارگر مزدبگیر و پروولترند. با این استدلال دیگر مسئله خیلی بیخ پیدا می‌کند و به قول مارکس در آن صورت پای خیلی‌ها به وسط کشیده می‌شود، از جمله قاضی و پلیس و غیره که آن‌ها هم برای امنیت سرمایه کاری انجام می‌دهند و به نحوی ارتباط پیدا می‌کنند با "تولید ثروت مادی". بنابراین، این نیز مشکل‌شان را حل نخواهد کرد.

"صرف مبادله مستقیم پول با کار، پول را به سرمایه و کار را به کار مولد تبدیل نمی‌کند." در "جایی که مبادله مستقیم پول با کار انجام می‌گیرد، بدون این که این کار سرمایه تولید نماید، لذا در جایی که مولد نیست، به عنوان خدمت خریداری شده است."^۸

معلمان البته کاری انجام می‌دهند، اما کار آن‌ها در معنای سرمایه‌داری مولد نیست. آنها خدمتی را انجام می‌دهند و در ازای آن حقوقی دریافت می‌کنند که بخشی از ارزش اضافی تولید شده توسط کارگران است. حقوق معلمان را چه کسی می‌پردازد؟ دولت. دولت از کجا این پول را آورده است؟ از ارزش اضافی تولید شده توسط کارگران نفت، پتروشیمی، ماشین‌سازی و غیره به اضافه مالیات که آن هم در وجه عمده بخشی از کار اضافی کارگران، ارزش اضافی است. پس معلمان حقوق‌بگیر دولت نه فقط ارزش اضافی تولید نکرده‌اند، بلکه آن‌چه که به عنوان حقوق دریافت نموده و مصرف کرده‌اند، بخشی از محصول اجتماعی سالانه است.

روشن است در میان کسانی که کارشان غیر مولد است، تفاوتی وجود دارد، میان آن‌هایی که کاری سودمند و مفید انجام می‌دهند، نظیر معلمان، پرستاران، پزشکان، دانشمندان و کسانی که کار غیر مولدشان زیان‌آور است، نظیر پرسنل ارتش و بوروکراسی. کار دسته اول از آن‌رو مفید است که وظیفه‌اش مراقبت بهداشتی و پزشکی از نیروی کار، حفظ سلامتی کارگر، تربیت و تخصص نیروهای کار و کمک به پیشرفت‌های علمی و تکنیکی است. اما این تمایز نیز تغییری در این که چه کسی کارگر مزدبگیر است و چه کسی نیست، چه کاری در معنای سرمایه‌داری مولد است و کدام کار مولد نیست، نمی‌دهد.

مارکس، پاسخ کوبنده‌ای به اقتصاددان‌های توجیه‌گر بورژوازی می‌دهد که از این طریق می‌خواهند مفری برای قالب کردن نظرات غیر علمی و توجیه‌گرانه خود دست و پا کنند. او می‌نویسد:

"از زمانی که آدام اسمیت بین کار مولد و نامولد، تمایز قائل شد، دعوا بر سر این که چه چیزی کار مولد است و چه چیزی نیست، ادامه دارد. منشأ این دعوا تحلیل جنبه‌های متفاوت سرمایه است. کار مولد فقط آن کاری است که سرمایه‌آفرین باشد. سنیور می‌گوید: دیوانگی نیست که مثلاً پیانوساز، کارگر مولد باشد و پیانونواز نباشد، گرچه بدیهی است که پیانو بدون نوازنده آن، مضحک و بی‌معناست. دیوانگی باشد یا نباشد، قضیه دقیقاً همین است. پیانوساز، سرمایه را بازآفرینی می‌کند و پیانیست فقط مبادله‌گری است که کارش را فقط با درآمد مبادله می‌کند. اما آیا پیانیست هم موزیک

^۸ - تئوری‌های ارزش اضافی؛ مارکس

نمی‌سازد؟ و گوش موسیقی‌شناس ما را نمی‌نوازد؟ پس آیا او هم به یک معنا مولد نیست؟ بی‌شک چنین است. نوازنده پیانو چیزی تولید می‌کند، اما این چیز، مولد به مفهوم اقتصادی آن نیست. کار او همان‌قدر مولد است که کار یک مجنون سودایی پندار آفرین. کار تنها با تولید ضد خود مولد می‌شود... تنها کار مولد سرمایه [یعنی همان جدیت بیش‌تر در امر تولید ارزش اقتصادی بیش‌تر] کار تولیدی‌ست و هر گونه کار دیگری اعم از مفید یا زیان‌مند، برای سرمایه‌سازی مفید نیست، یعنی مولد نیست... پس کار مولد آن است که مستقیماً بر سرمایه می‌افزاید.^۹

با این همه، باید گفت که معلمان و نیز پرستاران، گرچه در جامعه سرمایه‌داری از نظر اقتصادی مولد نیستند و کارشان نامولد محسوب می‌گردد، اما در ازای خدمتی که انجام می‌دهند و از آن طریق حقوقی دریافت می‌کنند که بخشی از محصول اجتماعی سالانه جامعه است، کار مفیدشان وارد هزینه‌های نیروی کار می‌شود.

مارکس در بررسی این مسئله می‌نویسد: "روشن است که کار دکتر و معلم مستقیماً سرمایه‌ای از آنچه که به آن‌ها پرداخت شده نمی‌آفریند. گرچه کار آن‌ها وارد هزینه مایه‌ای می‌شود که به هر حال تمام ارزش‌ها را می‌آفریند، یعنی هزینه‌های تولید ظرفیت کاری." یا "در مورد خرید خدماتی از نمونه آن‌هایی که ظرفیت کاری را آموزش می‌دهند، حفظ می‌کنند، یا تغییر می‌دهند و غیره، در یک کلام به آن شکل تخصصی می‌دهند یا حتا فقط آن را حفظ می‌نمایند - از این رو مثلاً خدمات معلم مدرسه، تا جایی که "از نظر صنعتی ضروری" یا مفید است، خدمات دکترها، تا جایی که سلامتی و از این رو سرچشمه تمام ارزش‌ها، خود ظرفیت کاری و غیره را حفظ می‌کنند - این‌ها خدماتی هستند که در عوض یک کالای قابل فروش و غیره ارائه می‌شوند، یعنی خود ظرفیت کاری، وارد هزینه‌های تولید و بازتولید این خدمات می‌شوند."^{۱۰}

کلام آخر هم پاسخ به این سوال است که آیا اصولاً معلم می‌تواند کارگر مزدبگیر هم باشد. پاسخ این سؤال قطعاً مثبت است. فقط به شرطی که مثل هر کارگر دیگری سرمایه آفرین باشد. بحث‌های مارکس نیز تاکنون جواب این سؤال را داده است. ما هم اکنون نیز گروه محدودی معلم در ایران داریم که برای سرمایه‌داری که در عرصه خدمات آموزشی سرمایه‌اش را به جریان انداخته است، کار می‌کنند و بر طبق همان تعریفی که ارائه شد، سود عاید این سرمایه‌داران می‌کنند. منتها اولاً - نمی‌توان به این بهانه، اصل مسئله را کنار نهاد و استثناء را به قاعده تبدیل کرد. ثانیاً - بین کارگران بخش خدمات به ویژه آن‌هایی که عرصه فعالیت‌شان فکری‌ست با کارگران صنعتی و تولیدی باید تفاوتی قائل شد که جای بحث مفصل آن در این نوشته نیست. اما بخش مهمی از نوشته‌های اقتصادی مارکس به آن اختصاص یافته و برای یک حزب سیاسی طبقاتی کارگران نیز از آن جهت مهم است که در مبارزه خود بداند تکیه اصلی در مبارزه طبقاتی را بر کدام بخش طبقه کارگر قرار دهد. گرچه همه آن‌هایی که در ازای فروش نیروی کارشان دستمزد می‌گیرند و سرمایه را افزون می‌سازند کارگرند و به لحاظ کارگر بودن از زاویه افزون‌سازی سرمایه برای سرمایه‌دار، تفاوتی میان آن‌ها

^۹ - مبانی نقد اقتصاد سیاسی، گروندریسه، ترجمه باقر پرهام، احمد تدین

^{۱۰} - کلیات آثار مارکس، انگلس جلد ۳۱

نیست.

فقط اشاره کوتاهی به این مسئله نیز ضروری است که وقتی ارزش اضافی را از جنبه مادی قضیه در نظر می‌گیریم یعنی همان کار مولد در معنای محدود آن، کل این ارزش توسط کارگرانی آفریده شده که در روند تولید مادی مشارکت دارند، مستقیماً مولدند و مستقیماً ارزش اضافی تولید می‌کنند، محصول کارشان در یک شیئی مادی، کالا، تبلور پیدا کند، ثروت اجتماعی عمدتاً محصول کار آنهاست و تقریباً کل محصول اجتماعی خالص سالانه جامعه نتیجه کار آنهاست. اما در آن جایی که دیگر نمی‌توان آن را ادامه روند تولید به حساب آورد، ولو این که کارگران برای سرمایه‌دار ارزش اضافی، سود به بار می‌آورند، این کارگران مستقیماً مولد نیستند، بلکه کار آنها باعث می‌شود که بخشی از ارزش اضافی تولید شده در روند تولید مادی به یک سرمایه‌دار غیر صنعتی، غیر تولیدی، غیر مولد، انتقال داده شود. کارگر، در این جا نیز نیروی کار خود را به سرمایه‌دار فروخته، درست مثل کارگران بخش صنعت، نیروی کارش به حسب ارزش‌اش به فروش رفته است، سرمایه‌دار، او را بیش از زمان کاری که جبران‌کننده ارزش نیروی کار اوست به کار واداشته، سرمایه را افزون ساخته، اما ارزش اضافی که به عنوان سود عاید سرمایه‌دار شده است، مستقیماً توسط خود کارگران بخش خدمات تولید نشده است. آنها فقط وسیله این انتقال بوده‌اند. مارکس این مسئله را به تفصیل در مورد بازرگانی و کارگران این رشته مورد بحث قرار داد و نشان داد که چگونه سرمایه بازرگانی که غیر مولد است، سود عاید سرمایه‌دار می‌کند و کارگر بازرگانی، چگونه با کار خود موجبات انتقال سود را از طریق کاهش هزینه‌های سامان‌یابی اضافه ارزش، از سرمایه‌دار صنعتی به بازرگان فراهم می‌آورد. این مسئله فقط مختص رشته بازرگانی نیست، بلکه عرصه وسیعی از بخش خدمات را در بر می‌گیرد که سرمایه‌دار یا مستقیماً در سود سرمایه صنعتی - تولیدی سهیم است، یا غیر مستقیم، این سود سرمایه‌دار بخش خدمات، انتقال بخشی از سود و یا حتی دستمزد است، از طریق استثمار کارگرانی که به کار گرفته است. در واقع کار پرداخت نشده کارگران این مؤسسات سرمایه‌داری خدماتی وسیله تصاحب بخشی از محصول اجتماعی و ارزش اضافی مستقیماً تولید شده در جای دیگر می‌گردد. بنابراین گر چه همواره باید تمایز میان این دو را مد نظر قرار داد، اما تغییری در این تعریف از طبقه کارگر پدید نمی‌آورد که در معنای وسیع کلمه، پرولترها طبقه‌ای از کارگران مزدبگیرند که از داشتن وسایل تولید محروم‌اند، به ناگزیر، برای امرار معاش، نیروی کار خود را می‌فروشند، ارزش اضافی تولید می‌کنند، استثمار می‌شوند و بر سرمایه می‌افزایند.

بحث حول این مسئله را هم که با کار فکری که مستقیماً در روند تولید مادی مصرف می‌شود، چه برخوردی باید داشت؟ خصلت دوگانه این کار در کجا و از چه روست؟ و مسایل دیگری را که مارکس بر سر این مسئله مهم مطرح کرده است، کنار می‌گذاریم، چون مستقیماً به بحث ما ارتباط پیدا نمی‌کند.

هدف از این بخش مقاله، توضیح این مسئله بود: طبقه کارگر که رسالت‌اش برپایی انقلاب اجتماعی و به فرجام رساندن آن است، از دیدگاه سازمان ما کیست؟ دیدگاه

مارکس بر سر این مسئله چیست و تا چه حد ادعاهای آن‌هایی که می‌کوشند هر حقوق‌بگیری را کارگر بنامند و حتا زنان خانهدار را هم پرولتر می‌نامند، بی‌اساس است و ربطی به مارکسیسم و سوسیالیسم علمی کارل مارکس ندارد. البته این را هم بیافزائیم که این نظرات، جدید نیست. این‌ها از ابداعات سوسیال دمکرات‌های رفرمیست است که سال‌ها پیش مطرح شد. در ایران هم امثال حزب توده، راه کارگر و گروه‌های حکمتیست مبلغ آن بوده‌اند. اکنون نیز با به عاریت گرفتن ایده‌های خرده بورژوایی سوسیال – فمی‌نیست‌های اروپایی و مفتخر ساختن زنان خانهدار به پرولتر، این سوسیال – رفرمیسم تکمیل شده است.

مبارزه طبقاتی پرولتاریا، اشکال و مراحل آن

توده‌ها تاریخ را می‌سازند و از هنگامی که جامعه طبقاتی پدید آمد، 'مبارزه طبقاتی نیروی محرکه بلاواسطه تاریخ بوده است.'^{۱۱} و 'مبارزه طبقاتی میان بورژوازی و پرولتاریا اهرم بزرگ انقلاب اجتماعی مدرن.'^{۱۱}

پیش از این دیدیم که بر طبق نظر مارکس، انسان‌ها از همان آغاز برای حفظ وجود انسانی خود ناگزیر به تولیدند. آن‌ها ضرورتاً در جریان این تولید، وارد مناسباتی با یکدیگر می‌شوند که مستقل از اراده و آگاهی آن‌هاست. این مناسبات میان انسان‌ها در جریان تولید که به ساختار اقتصادی هر جامعه شکل می‌دهند، شکل معینی از مناسبات اجتماعی، از جمله مهم‌ترین آن، مناسبات میان طبقات، جامعه در مرحله معینی از تکامل خود را پدید می‌آورند. از دل این مناسبات اجتماعی که بر پایه مناسبات اقتصادی شکل گرفته‌اند، اشکال معینی از آگاهی اجتماعی، نهادها و مؤسسات حقوقی و سیاسی پدید می‌آیند. بدین طریق یک شکل‌بندی اقتصادی - اجتماعی با شیوه تولید مختص خود، بر دورانی از تاریخ بشریت حاکم می‌گردد. اما تاریخ، قرار و آرام ندارد. در یک جا متوقف نمی‌شود. حرکت‌اش گاه تدریجی است و گاه جهش‌وار و غول‌آسا. همان تولیدی که انسان‌ها دست اندر کار آن هستند، در درون خود تضادهایی را می‌پروراند و رشد می‌دهد. نیروهای مولده‌ای که در جریان همکاری تولیدی انسان‌ها رشد کرده‌اند، با مناسبات تولیدی موجود، ساختار اقتصادی جامعه، در تضاد روز افزون قرار می‌گیرند. شیوه تولید، خود را از درون نفی می‌کند و راه حل تضاد را در بطن خود پرورش می‌دهد. این تضاد، در مناسبات اجتماعی، در ستیز طبقات با منافع متضاد، خود را نشان می‌دهد. طبقه یا طبقاتی که نفع مادی و اقتصادی‌شان در حفظ مناسبات تولیدی‌ست که دوران آن به پایان رسیده است، در برابر این نیاز اجتماعی و تاریخی به تحول و دگرگونی می‌ایستند و مقاومت می‌کنند. مبارزه طبقه بالنده‌ای که حامل مناسبات نوین است، اشکال عالی‌تری به خود می‌گیرد. این مبارزه به مبارزه‌ای سیاسی و نظری فرامی‌روید و سرانجام به انقلاباتی می‌انجامد که همواره آخرین کلام برای حل مسئله بزرگ اجتماعی یک دوران و خاتمه نزاع طبقاتی و تاریخی دوران سپری شده، محسوب می‌گردد. با پیروزی طبقه جدید، کلیت ساختار اقتصادی - اجتماعی، سیاسی و فرهنگی دگرگون می‌شود. یک شکل‌بندی اقتصادی - اجتماعی جدید تاریخی بر پهنه تاریخ ظاهر می‌گردد و زندگی اجتماعی و تاریخی انسان‌ها به درجه عالی‌تری ارتقا می‌یابد.

از آنچه گفته شد، روشن است که ریشه و اساس تمام تحول تاریخی بشریت در مناسبات اقتصادی قرار دارد، اما از وقتی که جامعه طبقاتی پدید آمده است، ستیز و درگیری نیروهای فعال و زنده، مبارزه طبقات است که سرنوشت تمام تحولات را رقم زده است. نبردهای طبقاتی درون جامعه برده‌داری، نبردهای طبقاتی عصر فئودالیسم و برجسته‌ترین آن، نبرد دهقانان و بورژوازی با اشرافیت فئودال که در عالی‌ترین مرحله خود به انقلابات سده‌های ۱۷ و ۱۸ انجامید، و بالاخره تاریخ دو قرن گذشته که در آن

۱- نامه مارکس به انگلس؛ ۱۸ - ۱۷ دسامبر ۱۸۷۹

بزرگترین نبردهای طبقاتی تمام دوران تاریخ بشریت، میان پرولتاریا و بورژوازی، رخ داده است، تمام این تاریخ سراسر مبارزه طبقاتی را نشان می‌دهد. اما به رغم این که مقیاس زمانی تحولات تاریخ، چیزی متفاوت از مقیاسی است که ما به عنوان انسان های زنده با آن سر و کار داریم، این واقعیتیست که امروزه بشریت با یک تأخیر در تحول تاریخی خود رو به رو شده است. این که تضادهای درون شیوه تولید سرمایه‌داری به نقطه انفجار رسیده است، این که شیوه تولید سرمایه‌داری راه حل گذار به شیوه عالی‌تر تولید و زندگی اجتماعی را به کمال ارائه داده است و طبقه سرمایه‌دار، به یک طبقه زائد تاریخ تبدیل شده است، واقعیتی اثبات شده، لااقل از نیمه دوم سده نوزدهم است. و بالاخره این واقعیت که طبقه کارگر در همان نیمه اول سده نوزدهم به آن درجه از آگاهی طبقاتی دست یافت که به جنبش‌های سیاسی مستقل خود شکل داد، همگی به خوبی نشان‌دهنده این تأخیرند. علت چیست؟ تأخیر تاریخی طبقه کارگر برای انجام رسالت تاریخی‌اش از چه روست؟

در این نکته کمترین بحثی نیست که نظام سرمایه‌داری هرگز نمی‌تواند از چنگال تضادهایی که احاطه‌اش کرده‌اند فرار کند. چرا که این تضادها، نه ساخته و پرداخته ذهن و فکر انسان‌ها هستند و نه راهی برای غلبه بر آنها در چارچوب نظم موجود وجود دارد. سقوط ناگزیر شیوه تولید سرمایه‌داری، نتیجه همین تضادهاییست که خود راه حل مسئله را برای گذار به شکلی عالی‌تر نیز به دست داده‌اند. لذا هر تأخیری هم که رخ دهد، سرانجام، ضرورت راه خود را می‌گشاید و بر موانعی که سد راهش شده‌اند غلبه می‌کند. هیچ نیرویی هم جز طبقه کارگر قادر نخواهد بود به عنوان مجری آگاه این ضرورت، حکم تاریخ را به مرحله اجرا بگذارد. اما هیچ یک از این واقعیات، پاسخ این سؤال نیست که این تأخیر از چه روست؟ چرا آگاهی طبقاتی پرولتاریا، در قیاس با لااقل یک صد سال پیش زوال یافته است. چرا اکنون از آن نبردهای عظیمی که نمونه‌های فراوانی از آن را یکصد سال پیش می‌شد دید، خبری نیست؟ چرا طبقه کارگر احزاب سیاسی خود را ندارد؟

اگر به جامعه ایران در همین لحظه نظر افکنیم، با یک بحران سیاسی جدی رو به رو هستیم که نشان‌دهنده نیازهای عینی جامعه به یک دگرگونی عمیق است. زیر فشار مقتضیات این نیاز، گروه‌هایی از مردم به مبارزه‌های علنی و در رو با نظم حاکم برخاسته‌اند. اما طبقه کارگر که نقش تعیین‌کننده و قطعی، برای پاسخ‌گویی به نیازهای این تحول را دارد، هنوز به عنوان یک طبقه مستقل وارد جنبش سیاسی فعلاً موجود نشده است. در این نکته که بالاخره چنان چه این بحران عمیق‌تر شود و جنبش به مراحل عالی‌تری ارتقا یابد، طبقه کارگر نیز به این جنبش خواهد پیوست، تردیدی نیست، همان گونه که در جریان انقلابی که به سرنگونی رژیم شاه انجامید، شاهد آن بوده‌ایم. اما عجالتاً اگر حضور طبقه کارگر به عنوان یک نیروی مستقل با اهداف و مطالبات خود به درازا بکشد، همین جنبش فعلاً موجود نیز در نطفه با شکست روبرو می‌گردد، چون بدون حضور طبقه کارگر مطلقاً نمی‌توان انتظار تغییری جدی در اوضاع را داشت. آنچه که ممکن است در بهترین حالت بدون حضور مستقل طبقه کارگر رخ دهد، فقط اصلاحات اندک و ناچیز در نظام سیاسی و حقوقی خواهد بود و

نه چیزی فراتر از آن. علت آن هم پوشیده نیست. هیچ طبقه و قشری را در جامعه ایران نمی‌توان یافت، که با فشارهای سنگین و خردکننده اقتصادی، اجتماعی و سیاسی رو به رو باشد که طبقه کارگر با آن رو به روست. هیچ طبقه و قشری را هم به جز طبقه کارگر نمی‌توان یافت که نفع‌اش در دگرگونی ریشه‌ای نظم حاکم باشد و هیچ طبقه و قشری را به جز طبقه کارگر نمی‌توان یافت که توان و رسالت تغییر اوضاع را داشته باشد. معهداً آنچه که به عنوان مانع عمل کرده است، به چیز دیگری جز سطح نازل تشکل و آگاهی نمی‌توان نسبت داد. همین طبقه حدوداً نزدیک به یک قرن پیش، سندیکاهای رزمنده داشت. حزب طبقاتی خود را تشکیل داده بود، به استقرار شوراها مبادرت ورزید و مدعی کسب قدرت سیاسی بود. اما یک صد سال بعد، از جهت تشکل و آگاهی طبقاتی در سطحی بسیار نازل‌تر قرار دارد. با اندکی تفاوت، نظیر آن چه که در دیگر کشورهای جهان هست. دلیل این مسئله که در ارتباط با ایران دنبال می‌شود، تقریباً همه بالاتفاق بر این نظراند که دیکتاتوری عریان و بی حقوقی سیاسی، عمده‌ترین دلیل این مسئله است. روشن است که دیکتاتوری رضاخانی، محمدرضا شاهی و از همه هولناک‌تر برای طبقه کارگر ایران، دیکتاتوری عریان طبقه حاکم در جمهوری اسلامی‌ست که تنها با وحشیانه‌ترین شکل دیکتاتوری طبقاتی سرمایه‌داری از نمونه فاشیسم قابل مقایسه است. اما تجارب جنبش کارگری برخی کشورها، مثلاً در آلمان دوران بیسمارک و روسیه تزاری، نشان داد که استبداد حاکم، نه فقط نتوانست مانع از تشکل و آگاهی کارگران گردد، بلکه این آگاهی و تشکل همراه با روحیه رزمندگی، بلاوقفه رشد کرد. علت این توفیق هم چیزی نبود، جز این که طبقه کارگر، حزب طبقاتی خود را تشکیل داده بود و این حزب که بخش پیشرو و آگاه طبقه بود، توانست با تحلیل درست اوضاع، اتخاذ تاکتیک‌های صحیح و شکل‌های نوین و پیچیده سازماندهی و استفاده از وسایل و ابزارهای متعدد، سرکوب و اختناق طبقه حاکم را بی‌اثر سازد. در این جا عامل ذهنی، عنصر آگاه، مانع دیکتاتوری عریان را از سر راه برمی‌دارد. پس نمی‌توان گفت در هر کجا که دیکتاتوری عریان، سرکوب وحشیانه و بی حقوقی سیاسی حاکم است، طبقه کارگر سرنوشتی جز سطح نازلی از آگاهی و تشکل و شکست نخواهد داشت. علل دیگری هم عنوان می‌کنند. "رفرمیسم چپ و راست". حزب توده، با رفرمیسم‌اش مانعی بود که در یک دوره نگذاشت طبقه کارگر به یک طبقه خودآگاه با حزب طبقاتی خود تبدیل شود. در هر حال این دوره گذشت. دلیل دیگر چیست؟ می‌گویند: بعد هم در یک دوره محدودتر، مبارزات چریکی مانع بود. اما این دوره نیز به پایان رسید. با قلع و قمع کمونیست‌ها در نیمه اول دهه ۶۰، اکنون دیگر بیست سال فرصت بود که طبقه کارگر به یک طبقه خودآگاه تبدیل شود. بر کسی پوشیده نیست که هر اتفاقی که در این صد سال رخ داده است، طبقه کارگر به مبارزه خودش ادامه داده و این مبارزه هیچ گاه قطع نشده است. معهداً از درون این مبارزه هنوز یک طبقه متشکل آگاه به منافع طبقاتی خود پدید نیامده است. چه علت دیگری را باید یافت؟ حالا گرایشی هم ظهور کرده است که ادعا می‌کند، اگر طبقه کارگر ایران نتوانسته خود را متشکل و آگاه سازد و هم اکنون این آگاهی و تشکل در سطح نازلی قرار دارد، مسبب‌اش لنین و بلشویک‌های روس‌اند که با حزب

انقلابیون‌شان وظیفه‌ای جز این نداشتند که کارگران را بی سازمان کنند. پس در این جا نیز عامل ذهنی دیگری مانع از کار درآمده است. اما در قبال این ادعاها این سوال مطرح می‌شود: با این حساب تکلیف طبقه کارگر انگلیس که خوشبختانه در طول این دو قرن با دیکتاتوری عریان طبقه حاکم روبرو نبوده، هیچ گاه نه فقط لنینیسیم، بلکه مارکسیسم کم‌ترین تأثیر و نفوذی بر آن نداشت و جنبش سیاسی مستقل آن در دهه ۳۰ قرن نوزدهم شکل گرفت، چرا به یک طبقه خودآگاه تبدیل نشد؟ لابد سندیکالیسم و رفرمیسم بورژوایی مانع شدند. ایضاً طبقه کارگر آمریکا. تکلیف کارگران آلمان هم که روشن است. برنشتینیسیم و کائوتسکیسم ریشه‌دار. پس می‌بینیم که "آگاهی طبقاتی کارگران" که به قول این مدعیان "جریان روزمره مبارزه طبقاتی‌اش علیه کل این وضعیت است" عجالاً صحنه تأسف‌باری را پدید آورده است.

در هر حال آن چه که تاکنون از این بحث دستگیرمان شده است، این است که عامل ذهنی در همه جا چنان نقش حیاتی بازی کرده است که طبقه کارگر نتواند قدرت سیاسی را به دست آورد و انقلاب اجتماعی را به مرحله اجرا درآورد و به رسالت بزرگ‌اش عمل نماید. حالا یا از طریق دیکتاتوری‌های فاشیستی و به غایت سرکوب‌گرانه یا از طریق نفوذ ایدئولوژی بورژوایی در جنبش طبقه کارگر. اگر در مواردی هم طبقه کارگر دستاوردی در راستای تحقق هدف بزرگ‌اش داشته، آن نیز مرتبط با نقش آگاهی و عامل ذهنی بوده است. لااقل از دیدگاه سازمان ما مثلاً کمون پاریس، و انقلاب سوسیالیستی در روسیه. از همین نقطه است که باید به یکی از مجادله‌برانگیزترین مباحث در جنبش کارگری و کمونیستی بر سر جنبش خود به خودی طبقه کارگر و جنبش آگاهانه این طبقه، نقش تعیین‌کننده حزب و آگاهی طبقاتی در مبارزه طبقه کارگر علیه طبقه سرمایه‌دار و نظام سرمایه‌داری بپردازیم.

جنبش خودانگیخته و آگاهانه طبقه کارگر

طبقه کارگر از لحظه‌ای که پا به عرصه حیات گذاشت، مبارزه‌اش علیه بورژوازی آغاز گردید. روند رشد و تکامل این طبقه و مبارزات آن، به اختصار در مانیفست، اثر مارکس و انگلس تشریح شده است. این مبارزه از مراحل مختلف می‌گذرد. کارگران پس از آن که مراحل مقدماتی مبارزه را در دوران تولید مانوفاکتور طی می‌کنند، با انقلاب صنعتی که تعداد زیادی کارگر به شکلی پایدار و مادام‌العمر مشغول به کار می‌شوند، وارد مرحله نوینی از مبارزه می‌شوند. تمرکز و تجمع کارگران، احساسات و منافع مشترکی میان آن‌ها پدید می‌آورد. کارگران پی می‌برند که سرنوشت‌شان یکی‌ست و دشمن‌شان واحد است. این احساس منافع مشترک، همبستگی و اتحاد را در میان کارگران افزایش می‌دهد. آن‌ها به اشکال مختلفی از مبارزه روی می‌آورند. اتحادهای ناپایدار، شکلی پایدار به خود می‌گیرند. مبارزه جمعی برای فروش مناسب‌تر نیروی کار، افزایش دستمزد، ساعات کار کمتر، بهبود شرایط کار و زندگی و در یک کلام مبارزات اقتصادی به تشکیل سندیکاها می‌انجامد. اعتصابات، به شکل اصلی و بالنسبه با ثبات مبارزه کارگران تبدیل می‌گردند. تا این مرحله، آن چه که هست، مبارزه‌ای عمدتاً اقتصادی، جنبشی خودانگیخته با یک شکل آگاهی طبقاتی جنینی و تکامل نیافته است.

مارکس در مورد این دوران از حیات و مبارزه طبقه کارگر می‌نویسد:
 "شرایط اقتصادی، ابتدا توده مردم یک کشور را به کارگر تبدیل کرد. تسلط سرمایه، یک وضعیت مشترک و منافع مشترک را برای این توده پدید آورده است. بدین طریق این توده هم اکنون یک طبقه مخالف سرمایه است، اما هنوز یک طبقه برای خود نیست."^{۱۲} این بدان معناست که مادام مبارزه کارگران به تحقق مطالباتی محدود است که هنوز از دایره مناسبات سرمایه‌داری فراتر نرفته است، گر چه کارگران علیه سرمایه‌داران مبارزه می‌کنند، این صرفاً یک مخالفت غریزی، خود به خودی و ناآگاهانه است. آن چه که وجود دارد نشانه‌ای از بیداری دشمنی کارگر با سرمایه‌دار است. هنوز نه می‌توان از یک مبارزه طبقاتی آگاهانه سخن گفت و نه جنبشی هدفمند. اما هنگامی که این مبارزه محدود به دایره مناسبات موجود، به همراه آگاهی نطفه‌ای و تکامل نیافته به مرحله‌ای از رشد و تکامل ارتقا می‌یابد، که طبقه کارگر به یک جنبش سیاسی شکل می‌دهد که هدف خود را دیگر به دایره مناسبات موجود محدود نمی‌کند، بلکه کسب قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر، هدف بلا واسطه، قرار می‌گیرد، در این جاست که طبقه کارگر به منافع خود به مثابه یک طبقه آگاهی یافته و خود را در یک حزب سیاسی با اهداف و منافع جدا و مستقل از تمام احزاب طبقات دارا و مالک متشکل ساخته است. لذا مارکس در ادامه جمله‌ای که هم اکنون نقل شد، می‌افزاید: "در مبارزه‌ای که ما فقط به چند مرحله آن اشاره کردیم، این توده متحد می‌گردد و خود را به صورت یک طبقه برای خود سازمان می‌دهد. منفعی که از آن دفاع می‌کند، منافع طبقاتی می‌شود. البته مبارزه طبقه‌ای، علیه طبقه دیگر، یک مبارزه سیاسی است." یا

۱۲- فقر فلسفه؛ مارکس

آن گونه که در مانیفیست آمده است: "تشکل پرولتاریا به شکل یک طبقه و سرانجام به صورت یک حزب سیاسی." آن چه که در این جا به عنوان وجه تمایز طبقه برای خود از طبقه در خود، جنبش آگاهانه طبقه کارگر از جنبش خودانگیخته، بر آن تأکید شده است، جنبش سیاسی مستقل طبقه کارگر است که تبلور روشن آن وجود حزب سیاسی پرولتاریاست. از همین روست که مارکس از "انجمن چارنیست" به رغم تمام ابهاماتی که در مواضعش وجود داشت، با توجه به سطح رشد و بلوغ طبقه کارگر در نیمه اول قرن نوزدهم، به عنوان "حزب کارگران سازمان یافته انگلیس" نام می‌برد و ایضاً از سازمان بلانکیست جمهوری خواهان سرخ در فرانسه به رغم تاکتیک‌های توطئه‌گرانه‌اش، با توجه مرحله ابتدائی رشد و بلوغ سیاسی جنبش کارگری، از آنجائی که با کارگران مرتبط بود و هدف خود را برپایی انقلاب اجتماعی قرار داده بود، به عنوان "حزب پرولتاریا" نام می‌برد. مبارزه مارکس و جریان مارکسیست در درون انجمن بین‌المللی کارگران علیه تمام گرایشات سندیکالیستی، فرقه‌های متعدد آنارشیست و نیمه آنارشیست که به نحوی ضرورت عمل سیاسی، جنبش سیاسی مستقل پرولتاریا و در محور آن حزب سیاسی طبقه کارگر را انکار می‌کردند، نشانه اهمیت مسئله، در تبدیل پرولتاریا از طبقه‌ای در خود به طبقه‌ای برای خود و جنبش آگاهانه پرولتاریا به صورت یک حزب سیاسی برای پیروزی انقلاب اجتماعی و هدف بزرگ آن الغای طبقات است. این در واقع همان حلقه مفقوده‌ای است که نه فقط در ایران بلکه در سراسر جهان نبود آن، به اسارت ایدئولوژیک و سیاسی طبقه کارگر انجامیده و مانع از آن شده است که این طبقه بتواند با برپایی انقلاب اجتماعی به وظیفه و رسالت خود عمل کند. مادام که طبقه کارگر در هر کشوری نتواند حزب سیاسی مستقل خود را ایجاد کند، تأخیر تاریخی که پیش از این به آن اشاره شد، به جای خود باقی خواهد ماند. لذا اختناق سیاسی و سرکوبگری‌های وحشیانه بورژوازی در کشورهای نظیر ایران برای جلوگیری از متشکل شدن و آگاه شدن کارگران به منافع طبقاتی خود و تمام تلاش بورژوازی و عوامل آن برای اشاعه رفرمیسم در اشکال مختلف آن، همه و همه در این جهت متمرکز است که طبقه کارگر نتواند حزبی را بنا کند که هدف خود را سرنگونی بورژوازی از طریق انقلاب اجتماعی، کسب قدرت سیاسی، دیکتاتوری پرولتاریا، برانداختن استثمار و کار مزدبگیری، الغای طبقات و استقرار جامعه‌ای کمونیستی قرار دهد. کافی نیست که کسی فقط به انقلاب اجتماعی باور داشته باشد. نقطه تعیین‌کننده، باور به ضرورت حزب انقلابی طبقه کارگر برای این انقلاب اجتماعی است. وقتی که انشعاب بزرگ درون انترناسیونال اول رخ داد، مسئله این نبود که جریان آنارشیستی باکونین انقلاب اجتماعی را انکار می‌کرد. اگر اختلافات تشکیلاتی را کنار بگذاریم، اساس اختلاف بر سر عمل سیاسی و حزب سیاسی پرولتاریا بود. از آن جایی که آنارشیسم با واقعیت‌های جنبش کارگری انطباق نداشت، به عنوان یک جریان از بین رفت، اما بار دیگر خود را در برخی کشورها به شکل آنارکو – سندیکالیسم بازتولید کرد. این نیز تدریجاً به عنوان یک جریان معین در درون جنبش طبقه کارگر از میان رفت، اما این دیدگاه همواره به صورت یک گرایش حاشیه‌ای، خود را بازتولید کرده است. تا جایی که سال‌ها پیش حتا گرایشی از درون جنبش کمونیستی پدیدار شد، که گر

چه خود را مارکسیست می‌نامید، اما درست آن چیزی را نفی کرد که مارکس و مارکسیسم مسئله‌ای حیاتی برای برپایی هر انقلاب اجتماعی می‌داند، یعنی ضرورت حزب. این همان گرایش‌ست که نمایندگان شناخته شده آن پانه کوک و پل ماتیک بودند و گرایش خود را کمونیسم شورایی نامیدند. به باور آنها، حزب طبقاتی کارگران نه فقط ضروری نیست، بلکه اصلاً مضر و زیان‌بار است. به باور آنها، حزب دلیل عمده ناتوانی طبقه کارگر است. باید از تشکیل حزب اجتناب کرد. آن چه که برای توده‌ها و نیازهای آنان خطرناک است، دقیقاً همان آگاهی است که در احزاب وجود دارد. یک حزب، سازمانی‌ست که هدف‌اش کنترل طبقه کارگر است. عقیده به حزب، نیرومندترین مانع ظرفیت طبقه کارگر به عمل است. کارگران باید خودشان بدون حزب، فکر کنند، تصمیم بگیرند و عمل کنند. باید از طریق تشکلهای شورایی ضد سرمایه‌داری در کارخانه و کارگاه، گروه‌بندی‌های خود را ایجاد نمایند و غیره. این که دیدگاه اینان ربطی به مارکس و دیدگاه وی در مورد ضرورت حزب سیاسی پرولتری برای برپایی انقلاب اجتماعی ندارد، پوشیده نیست. اما ببینیم پس از گذشت ده‌ها سال از طرح این دیدگاه، در عمل چه پیش آمد. حالا مستثنا از این که خود این گرایش لااقل در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری نتوانست در حد چند محفل قابل ذکر موجودیت یابد، ده‌ها سال گذشت و پرولتاریا در تشکلهای شورایی متشکل نشد. علت آن هم روشن است. شورا پدیده‌ای نیست که هر کس بتواند هر گاه اراده کرد، آن را ایجاد نماید. شورا پدیده‌ای نیست که حتا گروهی از کارگران پیشروتر و آگاه‌تر بتوانند به میل و اراده خود، مستثنا از شرایط عینی، آن را ایجاد نمایند. اشکال تشکل طبقه کارگر همواره منطبق است با اشکال مبارزه این طبقه. اشکال این مبارزه نیز خود محدود و مشروط به شرایط سیاسی یک دوران معین در یک کشور است. شورا آفریده طبقه کارگر برای اعمال حاکمیت سیاسی این طبقه است. لذا نمی‌تواند در دوره‌های رکود سیاسی که مبارزات طبقه کارگر از دایره نظم موجود فراتر نمی‌رود، پدید آید. بی دلیل نیست که شوراها برای نخستین بار در جریان انقلاب ۷ - ۱۹۰۵ روسیه توسط پرولتاریای روسیه، برای اعمال حاکمیت آفریده شدند. این شوراها در اوج مبارزه سیاسی پرولتاریا، هنگامی که اعتصابات عمومی سیاسی سراسر روسیه را فرا گرفت، در دوره قیام‌های پرولتری، خلاصه کلام در یک موقعیت انقلابی پدیدار شدند. وقتی هم که انقلاب به شکست انجامید، برچیده شدند. این شوراها بار دیگر از نو در جریان انقلاب فوریه ۱۹۱۷ روسیه پدید آمدند. در آلمان هم شوراها در یک موقعیت انقلابی، در جریان انقلاب آلمان شکل گرفتند. بنا بر این روشن است که شوراها محصول خلاقیت و آفرینش طبقه کارگر برای کسب قدرت سیاسی و اعمال حاکمیت این طبقه، در بالاترین مراحل مبارزه طبقاتی پرولتاریا، در دوران اعتلای انقلابی، دوران دگرگونی‌های عظیم اجتماعی و سیاسی، یا به گفته مارکس، دوره‌هایی هستند که تاریخ سرعت می‌گیرد و "پیشرفت‌هایی که پیش از این در نیم قرن انجام می‌گرفت، در طول هفته‌ها صورت می‌گیرد." پس روشن است که چرا در غیاب یک دوران انقلابی در کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری، شکل‌گیری شوراها اساساً محال بود.

شوراها از بطن عالی‌ترین اشکال مبارزه طبقاتی پرولتاریا پدید می‌آیند. حتا

شوراهای کنترل کارگری در کارخانه‌ها نیز در برخی کشورها نظیر ایتالیا و انگلیس فقط می‌توانست در دوران اعتلای انقلابی، گیریم اعتلایی محدودتر، شکل بگیرند و به حیات خود ادامه دهند. در دوره‌های رکود سیاسی، دوران به اصطلاح مسالمت و آرامش، هرگز نمی‌تواند شوراهای اعمال حاکمیت سیاسی طبقه کارگر و حتی شوراهای کارخانه‌ای کنترل کارگری، در مقیاس یک کشور پدید آید. در دوران رکود سیاسی، البته می‌تواند چیزی به اسم شورا هم وجود داشته باشد، اما در بهترین حالت آن، شوراهای سازش کارگران و کارفرمایان در برخی کشورهای اروپایی، شوراهای شهرداری‌ها و در بدترین حالت آن، شوراهای اسلامی کار و شوراهای اسلامی شهر و روستا خواهد بود.

همچنین ممکن است یک تشکل صنفی واقعاً مستقل کارگری که وظایف‌اش از محدوده یک سندیکای معمولی و یا حتی از نمونه سندیکاهای گرایش آنارکوسندیکالیستی، فراتر نمی‌رود، ایجاد نمود و بر آن نام شورا نهاد، اما این تغییر نام، چیزی را تغییر نمی‌دهد. آنچه که هست، سندیکاست که بر آن نام شورا گذارده شده است. شوراها در اساس، ارگان اعمال حاکمیت سیاسی پرولتاریا و ابزار اجرا و به فرجام رساندن انقلاب اجتماعی‌اند.

در این جا ممکن است این سؤال پیش آید که اگر شوراها آن گونه که سازمان فدائیان (اقلیت) سال‌های طولانی مبلغ آن بوده است، ارگان‌های اعمال حاکمیت و اقتدار سیاسی طبقه کارگر و آفریده خلاقیت و ابتکار توده‌های کارگر در اوج اعتلای جنبش پرولتری در دوران‌های انقلابی، مستثنا از بود و نبود حزب طبقاتی کارگران هستند، دیگر چه نیازی به حزب است. بالاخره دوران انقلابی در هر کشوری فرا می‌رسد. مبارزه طبقه کارگر اشکالی کاملاً انقلابی به خود می‌گیرد و از درون این اشکال مبارزه انقلابی، به ویژه اعتصابات عمومی سیاسی، شوراهای کارگری پدید می‌آیند، طبقه کارگر قدرت سیاسی را قبضه می‌کند و به انجام وظایف طبقاتی و تاریخی خود می‌پردازد.

پاسخ این است که حتی اگر طبقه کارگر واقعاً هم قدرت را بدین طریق به دست آورد، بدون حزب طبقاتی کارگران با شکست رو به رو خواهد شد. گر چه در جریان تشکیل حکومت کارگری کمون، سازمان‌های سوسیالیست همان دوران حضور داشتند، اما نبود یک حزب طبقاتی واقعی کارگران، یکی از دلایل شکست کمون پاریس بود. با ذکر نمونه‌های دیگر نیز، این مسئله روشن‌تر می‌شود که چرا بدون حزب انقلابی طبقه کارگر، شوراها سرنوشتی جز شکست ندارند. این واقعیتیست بر همگان روشن که بورژوازی همواره تمام امکانات داخلی و بین‌المللی خود را به کار می‌گیرد تا اجازه ندهد طبقه کارگر قدرت را به چنگ آورد. حتی وقتی که در جریان یک انقلاب از قدرت سیاسی برکنار می‌گردد، دست‌بردار نیست و تمام امکانات خود را برای بازگشت به قدرت و سرنگونی حکومت کارگری، از جمله از طریق احزاب سوسیال-رفرمیست، توسل به جنگ داخلی و استفاده از تمام امکانات سیاسی داخلی و بین‌المللی خود، به کار می‌گیرد.

دو نمونه می‌تواند نقش حزب را در این میان به خوبی نشان دهد. در فوریه ۱۹۱۷ پرولتاریای روسیه با سرنگونی تزاریسیم، شوراهای اعمال حاکمیت سیاسی خود را

برپا کرد و عملاً به قدرتی واقعی تبدیل شد. اما دقیقاً در همین شرایط، اکثریت بسیار بزرگ شوراهای نمایندگان کارگران، طرفدار منشویک‌ها و اس‌ارها بودند. بورژوازی نخست تلاش کرد تا با کمک این احزاب سوسیال – رفرمیست، یک قدرت بورژوایی تئوپیک در کنار قدرت پرولتری ایجاد نماید. سپس وظیفه اصلی برعهده این احزاب قرار گرفت که تدریجاً تمام قدرت را از شوراهای سلب و به قدرت بورژوایی بازگردانند. اما در روسیه یک حزب انقلابی طبقه کارگر، حزب بلشویک در مقابل بورژوازی و این سیاست احزاب سوسیال – رفرمیست ایستاد، آن‌ها را افشا کرد، از خواست و منافع توده‌های کارگر دفاع نمود و خواستار انتقال تمام قدرت به شوراهای گردید. در مدتی کوتاه به مدت چند ماه، شوراهای کارگری از احزاب سوسیال – رفرمیست روی‌گردان شدند و سرانجام با انقلاب اکتبر تمام قدرت در دست شوراهای قرار گرفت و حکومت کارگری برپا گردید. در این جا نقش یک حزب انقلابی طبقه کارگر برای کسب قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر آشکار گردید. اما نمونه آلمان. در آلمان نیز کارگران در سال ۱۹۱۸ در جریان انقلاب، شوراهای اعمال حاکمیت خود را برپا کردند. در این جا برخلاف روسیه، هنوز یک حزب انقلابی پرولتری که بتواند در مقابل بورژوازی بایستد و شوراهای را از چنگال عوامل بورژوازی نجات دهد، وجود نداشت و تازه مرحله شکل‌گیری‌اش را از سر می‌گذراند. بورژوازی از همین فرصت استفاده کرد و از طریق احزاب سوسیال – رفرمیست برنشتینیست و کائوتسکیست، با سرعت شوراهای را خفه و نابود کرد. این تجارب به خوبی نشان می‌دهند که حتا وقتی طبقه کارگر شوراهای خود را برپا می‌دارد، حکومت شورایی را پدید می‌آورد، چقدر وجود حزب انقلابی پرولتاریا برای حفظ قدرت سیاسی کارگران، ضروری است.

شوراهای هرگز نمی‌توانند جای حزب طبقاتی کارگران را بگیرند و حزب هرگز نمی‌تواند جای شوراهای را بگیرد، گرچه هر دو، سازمان‌های سیاسی طبقه کارگراند. در شوراهای، کل طبقه کارگر با تمام سطوح آگاهی و گرایش‌های فکری و نظری حضور دارند. ممکن است بخش بزرگی از این کارگران زیر نفوذ احزاب بورژوایی سوسیال – رفرمیست و یا دیگر احزاب بورژوائی باشند و پیش از آن که پرولتاریا بتواند با در هم شکستن و جاروب کردن تمام ماشین دولت بورژوایی، شوراهای خود را تحکیم و تثبیت نماید، به ابزاری در دست بورژوازی تبدیل شوند. در یک حکومت شورایی کل طبقه حکومت می‌کند. حزب اما به کلی متفاوت است. حزب طبقاتی کارگران متشکل از پیشروترین و آگاه‌ترین بخش طبقه است. حزب کارگران کمونیست است. این حزب، آگاهی و تسلط کاملی بر هدف جنبش پرولتری دارد. وظیفه‌اش سازماندهی و رهبری آگاهانه مبارزه طبقاتی تا پیروزی نهایی است. با این همه نمی‌تواند حکومت کند، نمی‌تواند جای شوراهای را بگیرد، چرا که انجام وظایف انقلاب اجتماعی که بر عهده کل طبقه می‌باشد، از عهده هیچ حزبی، حتا پرجمعیت‌ترین حزب طبقاتی کارگران برنمی‌آید. انجام وظایف انقلاب اجتماعی در تمام سطوح سیاسی، اقتصادی و اجتماعی فقط توسط طبقه کارگر در تمامیت آن ممکن است. جای بحث بر سر علت آن در این نوشته نیست، چون خودش بحث بسیار مفصلی است. گذرا تنها به این نکته اشاره کنیم که بر خلاف جامعه بورژوائی، طبقه کارگر فقط می‌تواند مستقیماً حکومت کند و مستقیماً

تمام وظائف اقتصادی و اجتماعی را انجام دهد. در این جا صرفاً تأکیدی بر این مسئله بود که نه حزب می‌تواند جای شوراها را بگیرد و نه شوراها جای حزب را. کسی که ادعا کند، شورا و حزب یکی هستند و یا شوراها می‌توانند وظایف حزب را بر عهده داشته باشند، خواه آگاه باشد یا نباشد، یک سیاست بورژوایی را در جنبش کارگری تبلیغ می‌کند. کسی که حزب سیاسی پرولتاریا را نفی می‌کند و تشکل موسوم به شورایی را به جای آن قرار می‌دهد، مارکسیسم را نفی می‌کند. اکنون تا همین جا نیز روشن شده است که مسئله مخالفین لنین و حزب لنینی، صرفاً مخالفت با لنین نیست، اساس نظر این گرایش، مخالفت با مارکس و نفی نظرات مارکس است. پیش از این دیدیم که چگونه با این ادعای ظاهرآ انسان دوستانه و "رادیکال" که کار هر زن خانه‌دار نیز می‌باید کار به حساب آورده شود، یعنی کاری مولد است، در واقع مخالفت خود را با تئوری ارزش اضافی مارکس، ابراز می‌داشت. اکنون آشکار گردید که مخالف همان حزبی نیز هست که مارکس آن همه برای آن مبارزه کرد و بالاخره آن را به عنوان بندی جداگانه در آیین‌نامه انترناسیونال اول قرار داد. از این جا روشن می‌گردد که آن چه این گرایش بر آن نام مارکسیسم نهاده، جز پرچمی دروغین برای حمل کالایی قلبی، معجونی از رفرمیسم سوسیال دمکراسی و آنارکوسندیکالیسم نیست.

به بحث اصلی بازگردیم و رابطه خودانگیختگی یا جنبش خود به خودی طبقه کارگر را با جنبش آگاهانه این طبقه دنبال کنیم.

اگر جنبش طبقه کارگر را در طول یک دهه‌ی اخیر ایران مد نظر قرار دهیم، بی‌شک به لحاظ وسعت و دامنه، اشکال متنوع مبارزه و نیز تعداد اعتراضات و مبارزات، در طول تمام دوران حیات طبقه کارگر بی‌سابقه است. به رغم این که این مبارزات عموماً بر سر مطالبات اقتصادی شکل گرفته‌اند و اساساً مبارزه‌ای اقتصادی هستند، اما در کشوری که دیکتاتوری عریان بر آن حاکم است و دولت و نیروی سرکوب آن هر لحظه رو در روی کارگران قرار می‌گیرند، مبارزات اغلب خصلت سیاسی نیز به خود گرفته و به مقابله کارگران با دولت کشیده است. در بطن این مبارزات، کارگران پیوسته تجربه آموخته و آگاه‌تر شده‌اند. این آگاهی تا مرحله تلاش برای پشت سر نهادن اتحادهای ناپایدار و گذار به اتحادی پایدار نیز پیش رفته است. تلاش کارگران شرکت واحد اتوبوسرانی و کارگران نیشکر هفت تپه برای ایجاد سندیکا، یک نقطه عطف در مبارزه کارگران و آگاهی آن‌ها به ضرورت اتحاد پایدار است. سرکوب‌گری‌های رژیم، به بند کشیدن رهبران و فعالان این سندیکاها و عملاً انحلال سندیکاها، در این واقعیت تغییری ایجاد نمی‌کند که آگاهی به ضرورت اتحادهای پایدار در میان توده‌های کارگر به درجه‌ای رشد یافته که با وجود افسار گسیخته‌ترین سرکوب و دیکتاتوری طبقه حاکم، عملاً برای برپایی سندیکا اقدام می‌کنند. با تمام این اوصاف، جنبش طبقه کارگر هنوز در مرحله خودانگیختگی قرار دارد. یک جنبش آگاهانه طبقه کارگر نیست و به زبان مارکس هنوز به جنبشی برای خود تبدیل نشده است. به عبارت دیگر، با وجود این که جنبش طبقه کارگر در ایران، فرضاً در مقایسه با دهه ۶۰ و ۷۰، رشد و پیشرفت قابل ملاحظه‌ای را نشان می‌دهد و با وجود تمام مبارزات کارگران علیه سرمایه‌داران و حتا اقدامات سیاسی کارگران، این مبارزه هنوز به چارچوب مناسبات

سرمایه‌داری محدود است و هنوز آگاهی طبقه کارگر، نفی آگاهانه نظم سرمایه‌داری نیست. تا وقتی که مبارزه کارگران اعم از اقتصادی و یا سیاسی در این مرحله انجام بگیرد، آگاهی حاکم بر این مبارزه از محدوده بهبود وضعیت طبقه کارگر در دایره مناسبات سرمایه‌داری فراتر نیست و فراتر نخواهد رفت.

حتا اگر کارگران عموماً در سندیکاها متشکل گردند، اما کسب قدرت سیاسی به هدف آگاهانه طبقه کارگر برای برپایی انقلاب اجتماعی تبدیل نشده باشد، تغییری کیفی در این مرحله از رشد مبارزات و آگاهی طبقه کارگر رخ نخواهد داد. آنچه که حاکم خواهد بود، همان وضعیتیست که امروز کارگران در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری در آن قرار دارند. دگرگونی در این مرحله فقط می‌تواند یک تغییر جهش‌وار و کیفی باشد که مرحله فعلاً موجود جنبش را نفی کند و نه صرفاً تغییرات کمی و تدریجی. در مرحله‌ی نخست رشد جنبش طبقاتی کارگران در هر کشوری، عامل عینی، عامل اقتصادی تعیین‌کننده است. شرایط اقتصادی، خود به خود کارگران را به مقاومت، مبارزه و اتحاد در برابر سرمایه‌داران سوق می‌دهد. این همان چیزیست که مارکس از آن به عنوان جنبشی در خود و لنین، از آن به عنوان جنبشی خودانگیخته نام می‌برند. اما برای مرحله‌ای که جنبش طبقه کارگر به جنبشی برای خود، جنبشی آگاهانه و سوسیالیستی تبدیل شود، عامل تعیین‌کننده، ذهنی یعنی آگاهیست. نکته این‌جاست که طبقه کارگر این آگاهی را چگونه کسب می‌کند؟

اکنون می‌باید به رجم هر نامی که بر خود نهاده باشند و به هر شکلی که نظرشان را توضیح دهند، سرانجام به این نقطه می‌رسند که این آگاهی مستقیماً از مدار مبارزه اقتصادی به دست می‌آید و نتیجتاً جنبش خود به خودی کارگران تدریجاً به یک جنبش خودآگاه طبقه و مبارزه آن به یک مبارزه آگاهانه سوسیالیستی تبدیل خواهد شد. نمونه تئوریک این طرز تفکر در ایران گرایش‌ست که می‌گوید: "آگاهی طبقاتی کارگران جریان روز مبارزه طبقاتی آن‌هاست. توده‌های کارگر به همان میزان که علیه سرمایه مبارزه می‌کنند آگاهی طبقاتی خود را ظاهر می‌سازند و مدارج آگاهی خود را تعیین می‌کنند. آگاهی به این اعتبار مقوله‌ای نیست که افرادی آن را از خارج از طبقه به درون مبارزات توده‌های طبقه ببرند."

نخست آن‌چه که از این تعریف و برداشت از آگاهی طبقاتی کارگران به دست می‌آید این است که آگاهی طبقاتی کارگران، آگاه شدن آن‌ها از خود به مثابه یک طبقه که نشانه بارز آن به قول مارکس "تشکل طبقه کارگر در یک حزب سیاسی، برای تأمین پیروزی انقلاب اجتماعی و هدف نهایی آن" می‌باشد، نیست، بلکه "جریان روز مبارزه طبقاتی" آن‌هاست. شاید خواسته‌اند که با تقلیل و تحریف نظر مارکس و انگلس در مانیفست که می‌گویند: نظرات کمونیست‌ها "عبارت است از بیان کلی مناسبات واقعی جاری طبقاتی و آن جنبش تاریخی که در برابر دیدگان ما جریان دارد." این جمله را در آورند، که آگاهی طبقاتی کارگران جریان روز مبارزه طبقاتی است. اما ارتباطی میان این دو نیست.

جریان روز مبارزه طبقاتی کارگران، مبارزه‌ایست که در لحظه کنونی جاریست و این مبارزه نه فقط در ایران، بلکه در سراسر جهان مبارزه‌ایست که از دایره

مناسبات سرمایه‌داری فراتر نمی‌رود، مبارزه‌ایست اتحادیه‌ای و پارلمانتاریستی. این مطلقاً با تعریف مارکس از جنبش خودآگاه طبقاتی کارگران، جنبشی که آگاهی طبقاتی کارگران بر آن ناظر و حاکم باشد و هدف خود را کسب قدرت سیاسی قرار داده باشد، هیچ قرابتی ندارد. اما گویا ظاهراً قرار است بر طبق این تعریف، توده‌های کارگر به همان میزان که علیه سرمایه مبارزه می‌کنند، آگاهی طبقاتی خود را ظاهر سازند و خود به خود به مدارج عالی‌تری از آگاهی دست یابند.

با این استدلال یا باید پذیرفت که طبقات کارگر پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری، لااقل در طول دو قرن گذشته مبارزه‌ای نداشته و از این‌رو نتوانسته‌اند آگاهی طبقاتی خود را ظاهر سازند و به مدارج عالی‌تری از آگاهی دست یابند، که حرف کاملاً بی‌ربطی است. چون نه فقط "جریان روز مبارزه کارگران" همواره وجود داشته، بلکه گاه طبقات کارگر برخی از این کشورها، دقیقاً به معنایی که مارکس از آن یاد می‌کند، خود را به عنوان یک طبقه در مقابل تمام طبقات دارا متشکل ساختند، حزب طبقاتی خود را ایجاد نمودند، درگیر بزرگترین نبردهای طبقاتی برای کسب قدرت سیاسی و برپایی انقلاب اجتماعی شدند، اما آگاهی طبقاتی آن‌ها تدریجاً در یک روند معکوس زایل شد. و یا باید پذیرفت که آگاهی طبقاتی کارگران، همان آگاهی اتحادیه‌ای و پارلمانتاریستی است که فعلاً جریان دارد. در آن صورت، سوسیال دموکراسی فرمیستی هم قاعدتاً باید نماینده این آگاهی باشد. چون عجالتاً از مدار جریان روز مبارزه کارگران، یا دقیق‌تر، از مدار مستقیم مبارزه اقتصادی، مبارزه اتحادیه‌ای، چیزی جز "آگاهی" سوسیال فرمیستی ظاهر نشده است. در این جا اکنون میست به نتیجه سیاسی منطقی خود که همانا فرمیسم می‌باشد، دست یافته است. آن آگاهی طبقاتی که قرار بود از "جریان روز مبارزه طبقاتی" به "شیرازه حیات سرمایه" حمله‌ور شود و در همین روند، کار مزدی را ملغاً سازد، فعلاً از فرمیسم سردرآورده است. اما اکنون میست‌ها همواره یکی از موانع عمده سد راهشان را نظرات لنین می‌دانند و تلاش فراوانی مبذول می‌دارند تا به هر شکل ممکن، این مانع را از سر راه بردارند. تمام مخالفت آن‌ها با نقشی که لنین برای آگاهی و حزب قایل است در همین راستا است. اکنون میست‌های ما برای ابراز مخالفت‌شان با نظرات لنین، گاه حرف‌هایی می‌زنند که نشان می‌دهد، این‌ها حتا از مباحث لنین هم با اکنون میست‌های روسی آگاهی ندارند. از جمله پیش از این دیدیم که در پلمیک غیر مستقیم‌شان با لنین، می‌گویند: "آگاهی به این اعتبار مقوله‌ای نیست که افرادی آن را از خارج از طبقه به درون مبارزات توده‌های طبقه ببرند. بحث لنین این نبوده و نیست که" افرادی آن را از خارج از طبقه به درون مبارزات توده‌های طبقه ببرند. " بحث لنین بر سر این مسئله است که آیا طبقه کارگر از مدار مستقیم مبارزه اقتصادی به آگاهی سوسیالیستی دست می‌یابد و به یک طبقه برای خود تبدیل می‌شود، یا این که این آگاهی را از خارج از مدار مبارزه اقتصادی باید به دست آورد. لنین می‌نویسد:

"شعور سیاسی، طبقاتی را فقط از بیرون یعنی از بیرون مبارزه اقتصادی و از بیرون مدار مناسبات کارگران با کارفرمایان می‌توان برای کارگر آورد. رشته‌ای که این دانش را فقط از آن می‌توان تحصیل نمود، رشته مناسبات تمام طبقات و قشرها با دولت و

حکومت و رشته ارتباط متقابل بین تمام طبقات می‌باشد.^{۱۳} اما اکونومیست‌های ما چون تصور می‌کنند که می‌توان آگاهی طبقاتی و سیاسی کارگران را فقط از درون به اصطلاح مبارزه اقتصادی "جریان روز مبارزه طبقاتی" به دست آورد و طبقه فقط آن‌جاست که مبارزه اقتصادی جریان دارد، بحث لنین را به این شکل می‌فهمند که "افرادی می‌خواهند، آگاهی را از خارج طبقه، به درون مبارزات توده‌های طبقه ببرند."

ببینیم بر طبق نظر لنین، چرا اصولاً طبقه کارگر نمی‌تواند از مدار مستقیم مبارزه اقتصادی به یک آگاهی طبقاتی سوسیالیستی دست یابد. لنین در ادامه مباحث خود می‌نویسد: "تاریخ تمام کشورها گواهی می‌دهد که طبقه کارگر با قوای خود منحصراً می‌تواند آگاهی تردیونیونیستی حاصل نماید. یعنی اعتقاد حاصل کند که باید تشکیل اتحادیه بدهد، با کارفرمایان مبارزه کند و دولت را مجبور به صدور قوانینی نماید که برای کارگران لازم است و غیره... تردیونیونیسیم، چنان که بعضی‌ها گمان می‌کنند به هیچ وجه ناسخ و نافی هر گونه سیاست نیست. تردیونیون‌ها همیشه تا درجه معینی تبلیغات سیاسی و مبارزه سیاسی (لیکن نه مبارزه سوسیال دمکراتیک) نموده‌اند." لنین تأکید می‌کند که تردیونیونیسیم چیزی جز اسارت ایدئولوژیک کارگران توسط بورژوازی نیست. مادام که جنبش کارگری در این مرحله قرار داشته باشد، همواره از ایدئولوژی بورژوازی تبعیت می‌کند. لذا "هر گونه سر فرود آوردن در مقابل جنبش خود به خودی کارگری، هر گونه کوچک شمردن نقش "عنصر آگاه" یعنی نقش سوسیال دمکراسی، در عین حال معنایش اعم از این که کوچک‌کننده بخواد یا نخواهد، تقویت نفوذ ایدئولوژی بورژوازی در کارگران است."

اما چرا با وجود این نکته که مرحله خودانگیختگی در جنبش طبقه کارگر به هر حال متضمن نوعی از آگاهی منطبق بر مبارزه عملی و خود به خودی کارگران علیه کارفرمایان و استثمار است و لو آگاهی نطفه‌ای و تکامل نیافته سوسیالیستی و از این رو طبقه کارگر به حسب غریزه نیز به سوسیالیسم و نفی سرمایه‌داری گرایش دارد، این جنبش تحت سیادت بورژوازی قرار می‌گیرد؟ لنین به این سؤال چنین پاسخ می‌دهد: "به این علت ساده که تاریخ پیدایش ایدئولوژی بورژوازی به مراتب قدیمی‌تر از ایدئولوژی سوسیالیستی است و به طور جامع‌تری تنظیم گردیده است و برای انتشار خود دارای وسایل به مراتب بیشتری است. بنابراین هر قدر نهضت سوسیالیستی در کشوری جوان‌تر باشد، همان قدر هم مبارزه علیه تشبثاتی که برای تحکیم ایدئولوژی غیر سوسیالیستی می‌شود، باید شدیدتر باشد... طبقه کارگر به طور خود به خودی به سوسیالیسم می‌رود، ولی مع الوصف ایدئولوژی بورژوازی که بیش‌تر از همه متداول شده است (و دائماً در اشکال بسیار گوناگون تجدید زندگی می‌نماید) خود به خود به طور روزافزونی به کارگران تحمیل می‌شود."^{۱۴}

تجربه یک صد سال اخیر جنبش کارگری، از وقتی که "چه باید کرد؟" نوشته شد، آشکارا صحت این نظرات لنین را نشان داده است. گرایش خود به خودی طبقه کارگر

۱۳- چه باید کرد؟؛ لنین

۱۴- چه باید کرد؟؛ لنین

به سوسیالیسم که از وضعیت و شرایط زندگی اش ناشی می‌گردد، بدون آگاهی طبقاتی، توسط ایدئولوژی بورژوایی سرکوب و به تبعیت از این ایدئولوژی منجر می‌گردد. برای درک روشن‌تر این مسئله که نقش مخرب این ایدئولوژی در اسارت طبقه کارگر حتا از همان روند مستقیم تولید نیز آغاز می‌گردد، اشاره‌ای کوتاه به یکی از مباحث بسیار مهم مارکس در این جا ضروری‌ست.

جهان وارونه و آگاهی کاذب

مارکس می‌گوید، جهان سرمایه‌داری، یک جهان وارونه است. این جهان وارونه یعنی چه؟ اصلاً سرمایه‌داری جهانی وارونه باشد یا نباشد، چه فرقی به حال طبقه کارگر دارد؟ این وارونگی چه رابطه‌ای می‌تواند با بینش و آگاهی طبقه کارگر، اسارت ایدئولوژیک این طبقه و مبارزات آن داشته باشد؟ از دیدگاه کسی که بر این باور است، آگاهی طبقاتی سوسیالیستی از مدار مستقیم مبارزه خود به خودی به دست می‌آید، کارگر خود به خود به آگاهی سوسیالیستی دست می‌یابد و ضرورتی ندارد که این آگاهی را خارج از این مدار به دست آورد، وارونه بودن یا نبودن جهان سرمایه‌داری فرقی به حال طبقه کارگر نمی‌کند. این طبقه مبارزه خودش را دارد، این مبارزه را ادامه می‌دهد و خود به خود هدف‌اش را متحقق می‌سازد. واقعیت اما این است که این وارونگی یکی از سرمنشاهای مهم اسارت ایدئولوژیک طبقه کارگر است. می‌دانیم که سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های پیش از مارکس، سرمایه‌داری را نقد می‌کردند، این را هم می‌گفتند که کارگران استثمار می‌شوند و این استثمار را محکوم می‌کردند، اما کسی نمی‌توانست توضیح دهد که این استثمار واقعا چیست و چگونه انجام می‌گیرد. یکی از خدمات بزرگ مارکس به طبقه کارگر، برملا کردن راز شکل استثمار سرمایه‌داری است. وی با کالبد شکافی شیوه تولید سرمایه‌داری، آشکار ساخت که یک پوسته سطحی و ظاهری به گرد مناسبات تولید سرمایه‌داری وجود دارد که مانع از آن می‌گردد، واقعیت وجودی این مناسبات، آن‌گونه که هست برملا گردد. از این رو، برای بررسی واقعیت وجودی این مناسبات، پوسته سطحی و ظاهری آن را به کنار زد و آنچه را که در زیر این پوسته در جریان بود، مورد تحقیق قرار داد. تمام پیوندهای درونی و حلقه‌های مرتبطه آن‌ها را کشف کرد و از نقد ریشه‌ای این مناسبات، ضمن برملا شدن راز استثمار سرمایه‌داری، ارزش اضافی و خصلت مشروط و تاریخی این شیوه تولید، آن چیزی نتیجه شد که سوسیالیسم علمی نام گرفت.

مارکس نشان داد که مکانیسم شیوه تولید سرمایه‌داری به نحوی است که بر تمام واقعیت مناسبات سرمایه‌داری سرپوش می‌گذارد. این مناسبات به شکلی وارونه و تحریف شده، در سطح نمود پیدا می‌کنند. آن‌ها به همین شکل در ذهن عاملین تولید، انعکاسی سطحی پیدا می‌نمایند و ضرورتاً یک برداشت وارونه، یک آگاهی کاذب، پدید می‌آورند. تازه پس از این مرحله است که ایدئولوژی‌های توجیه‌گر طبقه سرمایه‌دار، این آگاهی وارونه را که از خود جریان تولید در سطح برخاسته و در آگاهی عاملین آن، نمایندگان تولید سرمایه‌داری، تنها با یک نمود سطحی انعکاس یافته، به زبانی آیین‌وار و توجیه‌گرانه در خدمت نظم موجود و طبقه سرمایه‌دار ترجمه می‌کنند و به عنوان یک ایدئولوژی مخرب و توجیه‌گر به اشاعه آن می‌پردازند. طبقه کارگر نیز در یک دوگانگی در آگاهی به سر می‌برد. از یک سو، در درون همین مناسبات وارونه و آگاهی کاذبی که او را احاطه کرده است، اسیر و گرفتار است و از سوی دیگر آگاهی خودش را دارد و از طریق مبارزه عملی‌اش در مقابل سرمایه، مفاهیم و اندیشه‌های دنیای وارونه مقاومت می‌کند. برای توضیح بیشتر این نظرات مارکس، به ناگزیر باید مختصر هم

که شده وارد مباحث اقتصادی شد.

مارکس در "تئوری‌های ارزش اضافی" می‌نویسد: رابطه ارزش اضافی و جزء متغیر سرمایه، رابطه‌ای ارگانیک است. این رابطه در واقع راز تشکیل و رشد، راز وجود سرمایه را به عنوان سرمایه نشان می‌دهد. این رابطه ارگانیک، در رابطه میان سود و سرمایه محو می‌شود. ارزش اضافی شکلی به خود می‌گیرد که در آن دیگر کمترین اثری از راز منشاء آن باقی نمی‌ماند. چون تمام اجزای سرمایه به یکسان به عنوان بنیان ارزش جدیداً آفریده شده به نظر می‌رسند، رابطه سرمایه به یک رمز و راز کامل تبدیل می‌شود. در ارزش اضافی، رابطه سرمایه با کاری که سرمایه تصاحب می‌کند، دائماً نشان داده می‌شود. در رابطه سرمایه با سود، سرمایه نه با کار بلکه با خودش رابطه دارد. بنابراین تفاوت میان سرمایه و اشکال ویژه آن، در این شکل محو می‌شود. سرمایه‌دار دیگر چیزی از جوهر سرمایه نمی‌داند و ارزش اضافی در آگاهی او فقط به شکل سود، یک شکل قلب شده و وارونه ارزش اضافی وجود دارد که به کلی از مناسباتی که از درون آن منشاء گرفته و مشروط به آن می‌باشد جدا شده است. لذا ارزش اضافی ضرورتاً در مغز بورژوا، شکل سود را به خود می‌گیرد و این صرفاً یک شیوه نگرش به مسئله نیست. رابطه‌ی ارزش اضافی به عنوان یک رابطه سود، بر تولید بورژوایی مسلط است. حقیقتیست که در جریان روند مستقیم تولید، ماهیت ارزش اضافی، در ولع زمان کار، دائماً وارد آگاهی سرمایه‌دار می‌گردد، اما این فقط یک لحظه گذراست. در واقعیت، سرمایه‌دار، خودش سرمایه را به عنوان وسیله‌ای خودکار می‌بیند که از خاصیت خودافزایی و به بار آوردن نفع برخوردار است. روند واقعی تولید، دائماً با روند گردش در هم می‌آمیزد. روند گردش، پیوندها را به کلی تیره و تار می‌سازد و چنین جلوه می‌کند که نه کار و سرمایه، بلکه سرمایه و سرمایه با یکدیگر رو به رو می‌شوند. ارزش اضافی، دیگر به عنوان محصول تصاحب زمان کار به نظر نمی‌رسد، بلکه محصول پول می‌گردد. نتیجه روند، محو کامل یادآوری ماهیت سرمنشاء اصلی اضافه ارزش است که هرگز به وضوح وارد آگاهی نمی‌شود. سرمایه بهره‌آور، یک بت‌واره کامل است. پول پول‌سازیست که دیگر هیچ نشانی از منشاءش را با خود حمل نمی‌کند. رابطه اجتماعی در کامل‌ترین شکل آن، به عنوان رابطه اشیاء پدیدار می‌گردد. پول، سرمایه جلوه می‌کند و سرمایه شیئی. شکل درآمد و سرمنشاءهای آن، بت‌واره ترین مناسبات تولید سرمایه‌داری‌اند. این شکل وجودی آن‌هاست، بدان گونه که در سطح ظاهر می‌گردد، جدا از پیوندهای درونی پنهان و حلقه‌های مرتبطه بی واسطه. بدین طریق است که زمین سرمنشاء رانت، سرمایه، سرمنشاء سود و کار سرمنشاء دستمزد می‌گردد. شکل رازگونه و تحریف شده‌ای که در آن وارونگی واقعی تظاهر پیدا می‌کند. هر چه روند ارزش افزایی را تعقیب کنیم، مناسبات سرمایه‌داری مرموزتر می‌شود و به همان اندازه، راز درونی ارگانیک آن کمتر آشکار می‌گردد. مارکس از بحث خود نتیجه می‌گیرد: "اگر رابطه سرمایه - تا جایی که هنوز مستقل از روند گردش مد نظر قرار می‌گیرد - آنچه که در اساس، خصلت نماست، رازگونه‌سازی، دنیای وارونه، وارونگی عینی و ذهنیست، بدان‌گونه که در پول پدیدار می‌گردد. منطبق با رابطه وارونه، تا همین جا،

ضرورتاً در خود روند بالفعل تولید، یک برداشت وارونه، یک آگاهی کاذب پدید می‌آید که از طریق استحاله‌ها و تغییرات روند بالفعل گردش تکمیل شده است. در هر حال، سرمایه‌دار به عنوان سرمایه‌دار چیزی نیست، مگر این حرکت خود سرمایه. آنچه او در واقعیت است، در آگاهی نیز هست. از آنجایی که جنبه اثباتی و مسلط رابطه در او تجلی یافته است، وی دقیقاً در این تضادهاست که احساس آرامش می‌کند. این تضادها او را پریشان و مضطرب نمی‌کند. در حالی که کارگر مزدبگیر که در همان اندیشه وارونه گرفتار است، فقط از جهت دیگر این رابطه، به عنوان جنبه ستم‌دیده، در عمل به مقاومت علیه کل رابطه و از این رو همچنین علیه اندیشه‌ها، مفاهیم و شیوه تفکر منطبق با آن رانده می‌شود.^{۱۵}

هر کس که علاقه و تمایلی داشته باشد، می‌تواند درس‌های بس مهمی از این مباحث مارکس، در ارتباط با ایدئولوژی، نقش ایدئولوژی بورژوایی در به بند کشیدن طبقه کارگر، رابطه پیچیده هستی اجتماعی و آگاهی اجتماعی، گرفتاری کارگران در اندیشه وارونه، مقاومت خود به خودی کارگران در برابر مناسبات و مفاهیم وارونه، نقش حزب و آگاهی سوسیالیستی در مبارزه طبقه کارگر و در مبارزه روزمره با آگاهی کاذب، و حتا این مسئله که چرا کارگران به دنبال احزاب رفرمیست کشیده می‌شوند و این احزاب آنها را به اسارت می‌گیرند، بیاموزد. آنارکوسندیکالیست، اما نمی‌تواند با نگرش اکونومیستی و ماتریالیسم سطحی و عامیانه‌اش بفهمد که آگاهی اجتماعی، انعکاس آینه‌وار هستی اجتماعی نیست، یک رابطه اقتصادی واقعی در سطح، نمودی غیر واقعی به خود می‌گیرد و این نمود به همین شکل سطحی در آگاهی بورژوا انعکاس می‌یابد و یک آگاهی وارونه و کاذب ایجاد می‌کند. نمی‌تواند درک کند رابطه اسارت و گرفتاری طبقه کارگر با این وارونگی جهان سرمایه‌داری، وارونگی مناسبات تولید و مفاهیم و اندیشه‌های وارونه، قلب شده و کاذب ناشی از آن چیست. نمی‌تواند بداند نقش مخرب ایدئولوژی کاذب در زوال آگاهی طبقاتی کارگران چیست. نمی‌تواند درک کند که چرا آگاهی طبقاتی کارگران به خود پایدار و همیشگی نیست، بلکه این آگاهی می‌تواند زیر فشار ایدئولوژی بورژوایی زوال یابد. کارگران روزمره زیر فشار آگاهی کاذب قرار دارند. پیوسته گروه‌های جدیدی از کارگران فاقد آگاهی به درون جنبش کارگری وارد می‌شوند. یک نسل از کارگران جای خود را به نسلی دیگر می‌دهد. لذا اگر طبقه کارگر فاقد حزبی باشد که از آگاهی کارگران مراقبت کند و آن را ارتقا دهد، اگر در مبارزه‌ای مداوم با ایدئولوژی بورژوایی نباشد، لزوماً ایدئولوژی بورژوایی، خود را به کارگران تحمیل خواهد کرد. واقعیتی که هم اکنون در جهان با آن رو به رو هستیم. آنارکوسندیکالیست وقتی که آگاهی طبقاتی کارگران را به جریان روز مبارزه کارگران تقلیل می‌دهد، و خیلی که رادیکال شود، می‌افزاید: فقط کافیست کمی همین آگاهی بالفعل را ارتقاء داد، وقتی که ضرورت حزب سیاسی طبقه کارگر را نفی می‌کند، چه آگاه باشد، یا نباشد، به گرفتار ماندن کارگران در همان آگاهی کاذبی که مناسبات وارونه ایجاد کرده و ایدئولوگ‌های نظام سرمایه‌داری شب و روز به پخش و اشاعه آن می‌پردازند، یاری رسانده است. آنارکوسندیکالیست نمی‌تواند

۱۵- تئوری‌های ارزش اضافی؛ مارکس

درک کند که چرا یک مارکسیست فهمیده مثل لنین این همه بر نقش آگاهی طبقاتی پرولتاریا، فراتر رفتن از جنبش خود به خودی، مبارزه ایدئولوژیک بی امان حزب طبقاتی کارگران، با ایدئولوژی بورژوائی تأکید می‌کند و می‌گوید نهضت خود به خودی کارگران همان تردیونیونیسیم است و این هم چیزی جز اسارت ایدئولوژیک کارگران نیست. سر فرود آوردن در مقابل جنبش خود به خودی، چیزی جز تقویت ایدئولوژی بورژوائی در کارگران نمی‌باشد و این ایدئولوژی که در اشکال گوناگون تجدید زندگی می‌نماید، خود به خود، به طور روزافزونی به کارگران تحمیل می‌شود.

کارگر مزدبگیر، به عنوان قطب نافی تضاد، همواره در طول حیات سرمایه‌داری، در جریان مبارزه عملی‌اش به مقاومت علیه کل رابطه سرمایه و شیوه تفکر منطبق با آن، روی آورده است، با این وجود صرفاً از طریق همین مقاومت نمی‌تواند از چنگال این رابطه، مفاهیم و اندیشه‌های آن رهایی یابد. مبارزه عملی - سیاسی توده‌های وسیع کارگر، فراتر از این مقاومت خود به خودی، آگاهی تئوریک و تسلط همه جانبه پیشروترین بخش جنبش کارگری بر نقد کل این رابطه و مفاهیم آن ضرورتی است اجتناب‌ناپذیر برای نجات طبقه کارگر، از این دنیای سر تا پا وارونه.

اما بالاخره این بحث لنین که آگاهی طبقاتی کارگران از مدار مستقیم مبارزه اقتصادی کارگران به دست نمی‌آید و از خارج این مدار حاصل خواهد آمد، به چه معناست؟ آیا صرفاً یک مسئله تئوریست که کارگران باید سوسیالیسم علمی را مطالعه کنند و بیاموزند و از وقتی که آموختند، جنبش آن‌ها یک جنبش آگاهانه و هدفمند سوسیالیستی‌ست؟ تمام بحث لنین نشان می‌دهد که این آگاهی صرفاً یک مسئله تئوری نیست، بلکه یک مسئله سیاسی - عملی خارج از مدار مبارزه اقتصادی است. آگاهی توده‌های وسیع کارگر تنها از طریق مبارزه سیاسی - عملی و تجربه این مبارزه که دیگر به چارچوب تردیونیونیسیم محدود نیست، می‌تواند بسط یابد و به یک آگاهی طبقاتی و سوسیالیستی تبدیل گردد. پیش از این دیدیم که وقتی لنین کسب شعور سیاسی طبقاتی را از بیرون مبارزه اقتصادی توضیح می‌داد بر رشته مناسبات متقابل طبقات، مناسبات طبقات و اقشار با دولت، به عنوان دانشی که از آن می‌توان این شعور سیاسی را کسب کرد، بر مبارزه‌ای فراتر از مبارزه کارگران با کارفرمایان انگشت نهاد. وی در همین اثر می‌نویسد: "طبقه کارگر برای این که خود را بشناسد، باید بر مناسبات متقابل کلیه طبقات جامعه معاصر وقوف و از آن تصور روشنی داشته باشد. وقوف و تصویری که تنها دارای جنبه تئوریک نباشد - یا به عبارت صحیح‌تر: بنای آن بیش‌تر بر تجربه حیات سیاسی باشد تا بر تئوری و به همین جهت موعظه‌سرایی اکونومیست‌های ما حاکی از این که مبارزه اقتصادی وسیله‌ایست که از همه وسیع‌تر برای جلب توده‌ها به نهضت سیاسی، قابل استفاده است، از لحاظ اهمیت عملی خود بی‌نهایت زیان‌بخش و به انتها درجه ارتجاعی است."^{۱۶}

لنین در نوشته دیگری که در نخستین روزهای انقلاب ۷ - ۱۹۰۵ روسیه انتشار داد، نوشت: "... هیچ چیز به لحاظ اهمیت، هرگز نمی‌تواند با این آموزش مستقیمی که

توده‌ها و طبقات در جریان خود مبارزه انقلابی به دست می‌آورند، قابل مقایسه باشد.^{۱۷} بنا بر این یک جعل آشکار است، وقتی که آنارکوسندیکالیست، می‌گوید: از دیدگاه لنین کارگران باید در سندیکاها مبارزه اقتصادی کنند و حزب یا به ادعای آنارکو سندیکالیست، "روشنفکران" مبارزه سیاسی. بالعکس لنین بر هر سه وجه مبارزه اقتصادی، سیاسی و نظری کارگران تاکید دارد. با تمام این توضیحات هنوز نمی‌توان با قطعیت گفت که اکونومیست‌های ما حالا دیگر لااقل باید بحث لنین را درباره کسب آگاهی طبقاتی سیاسی از خارج، از بیرون مدار مبارزه اقتصادی و تردیونیونیزم فهمیده باشند. اینان در رشته تئوری سوسیالیستی نیز همان درک اکونومیستی را با یک برداشت مکانیکی، سطحی و عامیانه از رابطه هستی اجتماعی و آگاهی اجتماعی، رابطه تئوری و عمل ارائه می‌دهند.

تفسیر سوسیالیسم علمی به شیوه آنارکوسندیالیسم

تاکنون دیدیم که بحث آن‌ها بر سر داخل و خارج جنبش کارگری، چیزی نبود جز تقدیس جنبش خود به خودی، سر فرود آوردن در مقابل جریان روز مبارزه کارگران، مبارزه‌ای که در لحظه کنونی جاری‌ست و جا زدن آن به عنوان آگاهی طبقاتی کارگران. اکنون اما ادعا می‌کنند که "نظر لنین مبنی بر این که اکونومیسم سر فرود آوردن در مقابل جنبش خودانگیخته طبقه کارگر و عدم تلاش برای ارتقای آگاهی کارگران تا سطح آگاهی سوسیالیستی‌ست، محل نزاع نیست." "اختلاف در این است که طرفداران سنت لنینی خاستگاه و منشاء آگاهی سوسیالیستی را به بیرون از مبارزه طبقه کارگر و به دانشوران طبقات دارا نسبت می‌دهند که قرار است توسط روشنفکران انقلابی به درون طبقه منتقل شود." در واقعیت اما نزاع نخست برخلاف آن چیزی که ادعا می‌کنند از میان نرفت، چرا که در این جا نیز نه نزاع بر سر منشاء و خاستگاه آگاهی، بلکه بر سر این مسئله است که آیا آگاهی سوسیالیستی خود به خود در درون جنبش طبقه کارگر پدید می‌آید و یا باید آن را از خارج از مدار مبارزه تریونیونیستی و جنبش خود به خودی به دست آورد؟

در مباحث پیشین دیدیم که چگونه آنارکوسندیالیست‌های ما با این ادعا که شوراها همان حزب‌اند، ضرورت حزب سیاسی پرولتاریا را برای برپایی انقلاب اجتماعی نوین که مارکس بر آن تأکید داشت و سرانجام با پیروزی قطعی مارکسیسم بر آنارشیسم و آنارکوسندیالیسم، وارد آیین‌نامه انترناسیونال اول گردید، نفی و انکار نمودند. نشان دادیم که از دیدگاه آن‌ها، شوراها ارگان‌های اعمال حاکمیت طبقه کارگر نیستند که در دوره‌های انقلابی پدیدار می‌گردند، بلکه در واقعیت، سندیکا هستند و دقیقاً از آن رو که وظایف سندیکا را بر عهده دارند، تحت هر شرایطی می‌توانند پدید آیند. سرانجام هم دیدیم که آن‌ها فقط نام سندیکا را به شورا تغییر داده‌اند و همچون پیشینیان خود، آنارکوسندیالیست‌های برخاسته از سنت آنارشیستی باکونین، در حقیقت امر، سندیکا-شورا را که تنها تشکل طبقه کارگر می‌دانند و طبقه کارگر جز این تشکل واحد، هیچ تشکلی دیگری هم نمی‌تواند داشته باشد، جایگزین حزب می‌کنند.

آن‌ها سوسیالیسم علمی مارکس را نیز به شیوه‌ای آنارکوسندیالیستی تفسیر می‌کنند. از دیدگاه آن‌ها رابطه آگاهی اجتماعی با هستی اجتماعی، همچون رابطه شیئی‌ست که در آینه انعکاس یافته باشد. آگاهی که از هستی برمی‌خیزد، انعکاس آینه‌وار هستی‌ست. مناسبات اقتصادی، صاف و ساده در روبنای سیاسی و حقوقی منعکس می‌گردند. سیاست مستقیماً از اقتصاد تبعیت می‌کند و اشکال آگاهی اجتماعی نیز بر همین منوال. لذا تمام حلقه‌های واسطه‌ای، کنش متقابل تمام اجزا و تأثیرگذاری آن‌ها با یکدیگر، تأثیر اشکال پیشین آگاهی بر اشکال نوین، تماماً محو می‌شوند و آنچه که بر جای مانده است، جز یک ماتریالیسم مکانیکی، سطحی و عامیانه نیست. وقتی که مارکس در دوران حیات خود شنید که افرادی خود را مارکسیست می‌نامند، اما این درک و برداشت را از ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی ارائه می‌دهند، گفت تا جایی که می‌دانم، من مارکسیست نیستم.

برای آنارکوسندیکالیست‌های ما، آگاهی طبقاتی پرولتاریا همان چیزی است که در پراتیک مبارزاتی روز کارگران وجود دارد. لذا این آگاهی هر لحظه‌ی و حاضر در میان کارگران موجود است. تئوری سوسیالیسم هم از دیدگاه آنها چیزی نیست، مگر حاصل مستقیم پراتیک مبارزه طبقاتی کارگران که روزی از روزها، در مغز یک "کارگر متفکر" به نام مارکس منعکس گردید. این ادعاها چیزی جز یک افسانه‌سازی آنارکوسندیکالیستی نیست. به این اعتبار، تئوری، صرفاً انعکاس آینه‌وار پراتیک است. سوسیالیسم علمی کارل مارکس هیچ رابطه‌ای با علم ماقبل خود ندارد. سوسیالیسم فاقد هر گونه تاریخ است. آنچه که هست همان آگاهی‌ست که در میان کارگران وجود دارد که در یک لحظه در مغز مارکس کارگر، انعکاس یافته و به تئوری سوسیالیسم تبدیل شده است. با این تعبیر، سوسیالیسم، علمی نیست که کارگران باید مثل هر علم دیگری آن را مطالعه کنند و فراگیرند. با همین تعبیر نیز کارگران سراسر جهان می‌بایستی از سال‌ها پیش انقلاب اجتماعی خود را هم به فرجام رسانده باشند. اما این ادعاها نه ربطی به مارکس دارند و نه سوسیالیسم علمی. مارکس هم برخلاف افسانه‌پردازی آنارکوسندیکالیست‌ها، کارگر نبود، بلکه یک روشنفکر جامعه سرمایه‌داری بود که از طبقه خود برید و از وقتی که در پاریس در ارتباطی نزدیک با جنبش کارگری فرانسه و تئوری‌های مختلف سوسیالیستی و کمونیستی قرار گرفت، کمونیست شد و به عنوان یک کمونیست، به جزئی جدایی‌ناپذیر از طبقه کارگر تبدیل گردید. از این بابت هیچ تفاوتی هم میان مارکس و دیگر کمونیست‌ها وجود ندارد. کمونیست‌ها در همه حال جزء جدایی‌ناپذیری از طبقه کارگراند. یک کمونیست می‌تواند یک کارگر باشد، معلم و دانشجو باشد، یا مارکسی که پیش از کمونیست شدنش یک روشنفکر دموکرات بود. این کمونیست‌ها هم "هیچگونه منافعی که از منافع کلیه پرولتاریا جدا باشد، ندارند." ^{۱۸} "آنان همیشه نمایندگان مصالح و منافع تمام جنبش هستند. باعزم‌ترین بخش احزاب کارگری همه کشورها و همیشه محرک جنبش به پیش‌اند و اما از لحاظ تئوری، مزیت کمونیست‌ها نسبت به بقیه توده پرولتاریا در این است که آنان به شرایط و جریان و نتایج کلی جنبش پرولتاریائی، پی برده‌اند." ^{۱۸} تفاوت فقط در این است که مارکس برجسته‌ترین و سرآمد همه کمونیست‌ها در عرصه‌های نظری و عملی بود.

به هر رو، بدون این رابطه نزدیک و جدایی‌ناپذیر مارکس با طبقه کارگر، وی هرگز نمی‌توانست بنیان علمی را بگذارد که ما به عنوان سوسیالیسم علمی کارل مارکس می‌شناسیم. این اما به هیچ وجه به این معنا نیست که صرف رابطه با جنبش طبقه کارگر و مبارزه طبقاتی کارگران کافی بود تا تئوری سوسیالیسم علمی تدوین شود. اگر چنین می‌بود و آن گونه که آنارکوسندیکالیست‌ها رابطه تئوری و پراتیک، مبارزه طبقاتی پرولتاریا و سوسیالیسم را می‌فهمند، در آن صورت می‌بایستی پرودون‌ها و ایتلینگ‌ها که اصلاً کارگر بودند و زودتر از مارکس نیز سوسیالیست و کمونیست (البته از نوع تخیلی آن) و در محدوده‌ای به معلومات و دانش عصر خود هم آشنایی داشتند، تئوری سوسیالیسم علمی را تدوین کنند و نه کارل مارکس.

اما هرگز ممکن نبود که سوسیالیسم علمی بتواند منفک از تمام دستاوردهای علمی

۱۸- مانیفست حزب کمونیست؛ مارکس- انگلس

بشریت و صرفاً با یک درک و برداشت سطحی، عامیانه و مکانیکی از رابطه مبارزه طبقاتی با تئوری سوسیالیسم پدید آید. هرگز ممکن نبود که سوسیالیسم علمی بتواند منفک از دستاوردهای بزرگ فلسفه کلاسیک آلمان، ماتریالیسم فوئرباخ و دیالکتیک هگل، دستاوردهای اقتصاد سیاسی کلاسیک، دستاوردهای نبوغ‌آسای سوسیالیست‌ها و کمونیست‌های تخیلی پدید آید. فقط کسی می‌توانست تئوری سوسیالیسم علمی را تدوین کند و این سوسیالیسم بیان تئوریک راستین جنبش طبقاتی کارگران باشد که در قله اندیشه فلسفی، تئوری‌های اقتصادی و تئوری سوسیالیسم آن دوران قرار داشته باشد تا بتواند تمام دست‌آوردهای مثبت این رشته‌های معرفت را در یک تئوری واحد سوسیالیستی به مثابه بالاترین دستاورد علمی بشریت، جذب و خود این رشته‌ها را نفی و منحل سازد. لذا با تدوین این تئوری، عصر فلسفه، اقتصادی سیاسی و سوسیالیسم و کمونیسم تخیلی نیز به پایان می‌رسد و علمی جدید به نام سوسیالیسم پدیدار می‌گردد. تنها کسی که در چنین جایگاهی از علم قرار داشت و افتخار سوسیالیسم علمی نصیب او شد، کارل مارکس بود. انگلس هم‌رزم مارکس نیز سهمی در افتخار این علم داشت، اما همان‌گونه که خود وی متواضعانه می‌گوید: ایده‌های اصلی این علم به مارکس تعلق داشت.

آنارکوسندیکالیسم که کارش تحقیر آگاهی‌ست، با ماتریالیسم خشن و بی‌روح خود، نقش تمام این آگاهی را در تدوین تئوری سوسیالیسم علمی انکار می‌کند و کل مسئله سوسیالیسم را به این تقلیل می‌دهد که سوسیالیسم انعکاس آینه‌وار مبارزه طبقاتی کارگران در ذهن یک "کارگر متفکر" به نام مارکس است. سوسیالیسمی هم که پیش از مارکس بوده است، چیزی جز "افاضات" بی‌مصرف "نمایندگان دانشور طبقات دارا" نبوده که هیچ ربطی با سوسیالیسم طبقه کارگر و مبارزات این طبقه نداشته است. اما برای این که افکار معشوش آنارکوسندیکالیست‌ها یک سره در هم ریخته شود، و بگوییم این‌ها حتا از تاریخ هم بی‌اطلاع‌اند، کافی‌ست اشاره کنیم که اتفاقاً بسیاری از ایده‌هایی که اکنون به جزء لاینجزایی از سوسیالیسم علمی کارل مارکس تبدیل شده‌اند، نه کشف مارکس، بلکه کشف سوسیالیسم و کمونیسم تخیلی ماقبل مارکس است. همان ایده‌های درخشانی که اکنون کمونیست‌ها به آن باور دارند و البته آنارکوسندیکالیست‌ها نیز گاه با لکنت زبان آن‌ها را تکرار می‌کنند. مطلقاً هم مهم نیست که آن‌ها را امثال اوئیست‌های انسان‌دوست طبقات دارا کشف کرده باشند یا ایتلینگ‌های کارگر.

آنچه اهمیت دارد، این است که این ایده‌ها، بازتاب مطالبات، آرمان‌ها و اهداف کارگران هستند، گیریم هنوز در شکلی بسط نیافته و بدون پایه علمی. "لغو مالکیت خصوصی بر وسایل تولید، مالکیت مشترک مبتنی بر کار مشترک، حق کار، کار موظف همگانی، برافتادن خصلت دافعه کار و تخصص‌گرایی خستگی‌آور از طریق تنوع در کار، تقلیل ساعات کار عمومی به ۴ ساعت و اختصاص بقیه اوقات به تکامل استعدادهای جسمانی و فکری از طریق علم، هنر، ورزش، ادغام آموزش نظری با کار، رهایی زن و برافتادن شکل بورژوائی خانواده، برافتادن تقسیم اسارت‌آور کار، برافتادن تضاد شهر و روستا، مدیریت کارگران بر تولید، سازماندهی تولید به حسب یک برنامه و نقشه سراسری،" از هرکس به حسب کار و استعدادش و به هر کس به

حسب کارش"، "از هر کس به حسب توانش و به هر کس به حسب نیازش"، تاریخ سراسر مبارزه طبقات، مبارزه طبقاتی پرولتاریا و بورژوازی، استثمار کارگران توسط سرمایه‌داران، برافتادن استثمار انسان از انسان، بر افتادن دولت و تبدیل شدن آن از ابزار اداره مردم به یک دستگاه ساده اداره اشیاء، ضرورت انقلاب اجتماعی برای سرنگونی بورژوازی" این‌ها خلاصه‌هایست از همان "افاضات" "بی مصرف" سوسیالیسم و کمونیسم ماقبل مارکس که اکنون باید آنارکوسندی‌کالیست‌های نادان و بی‌اطلاع از تاریخ را به حیرت وادارد.

نقش و اهمیت این ایده‌های درخشان و نبوغ‌آسا که صحت علمی آن‌ها را مارکس با کشف درک ماتریالیستی تاریخ، نقد ریشه‌ای مناسبات سرمایه‌داری و بر ملا کردن راز استثمار سرمایه‌داری، اثبات نمود و به اجزاء لایتجزای سوسیالیسم علمی کارل مارکس تبدیل شدند، به حدیست که انگلس در پیشگفتاری بر "جنگ‌های دهقانی در آلمان" می‌نویسد: "... سوسیالیسم تئوریک آلمان هرگز فراموش نمی‌کند که بر دوش سن سیمون، فوریه و اوئن یعنی سه اندیشمندی قرار دارد که با وجود تمام جنبه‌های واهی و تخیلی آموزش خود در زمره بزرگترین عقلای تمام دوران‌ها به شمار رفته و به طرز داهیانهای از پیش به چنان حقایق بی‌شماری پی برده‌اند که درستی آن را ما اکنون علماً مدلل می‌سازیم."^{۱۹}

این که سوسیالیست‌های تخیلی رسالتی برای پرولتاریا قائل نبودند، طبقه‌ای را که رسالت تمام دگرگونی‌های سوسیالیستی را بر عهده دارد نمی‌شناختند و بالعکس برای رهایی طبقه کارگر از طبقات حاکم و تحصیل‌کرده یاری می‌خواستند و آن‌ها را نجات‌بخش بشریت می‌پنداشتند، از قوانین تکامل اجتماعی، علت تقسیم جامعه به طبقات و شکل استثمار سرمایه‌داری بی‌اطلاع بودند، راه حل مسایل اجتماعی را از مغز خود بیرون می‌کشیدند، طرح‌های خیالی ابداع می‌کردند که با زور تبلیغ و نمونه‌سازی باید به جامعه تحمیل می‌شد، هیچ یک از این واقعیت‌ها مانع از آن نخواهد بود که بگوییم حاملین این ایده‌های درخشانی که به آن‌ها اشاره شد، همین اتوپیست‌ها بودند. آن‌ها از آن رو می‌توانستند حاملین چنین ایده‌هایی باشند که به قول مارکس نظریه‌پردازان طبقه کارگر بودند، گرچه در مرحله‌ای که هنوز تضادهای سرمایه‌داری، تضاد کار و سرمایه، مبارزه کارگر و سرمایه‌دار، در مراحل نخستین آن قرار داشت. این تئوری‌های سوسیالیستی حتا در خام‌ترین و ابتدایی‌ترین شکل‌شان ریشه در اقتصاد سرمایه‌داری، تضادهای جامعه سرمایه‌داری، مبارزه طبقاتی پرولتاریا دارد و آمال و آرزوهای طبقه هنوز به قدر کافی تکامل نیافته و نابالغ را بازتاب می‌دهند. البته نه به شکل سطحی و عامیانه‌ای که درک مکانیکی از رابطه هستی اجتماعی و آگاهی اجتماعی ارائه می‌دهد.

تئوری‌های سوسیالیستی هرگز نمی‌توانست پیش از پیدایش نظام سرمایه‌داری، طبقات کارگر و سرمایه‌دار و مبارزات این طبقات پدید آید. ایتالیا نخستین کشوری بود که در آن برای اولین بار سرمایه‌داری پدید آمد و نبرد کارگران علیه سرمایه‌داران از آنجا آغاز گردید. در پی این مبارزات است که در "شهر خورشید" کامپانلای ایتالیایی و

۱۹- جنگ‌های دهقانی در آلمان؛ انگلس

"اتوپیا"ی توماس مور انگلیسی، نخستین ادبیات سوسیالیستی که آمال و آرزوهای کارگران را بازتاب می‌دهند، پدیدار می‌گردد. اما این بازتاب، هنوز بسیار از منشاءاش فاصله دارد. این تئوری‌ها همراه با رشد و توسعه سرمایه‌داری، تشدید تضادها و مبارزات کارگران، مدام شکل منسجم‌تر و پخته‌تری به خود می‌گیرند. ارتباط نزدیک‌تری با خود طبقه کارگر پیدا می‌کنند، بازتاب واقعی‌تر و نزدیک‌تری به خود می‌گیرند. از سوسیالیسم نظریه‌پردازان خارج از جنبش کارگری به سوسیالیسم متکی به جنبش کارگران و زحمتکشان، کمونیسم تخیلی تکامل می‌یابد، تا سرانجام به سوسیالیسم علمی متکی به کارگران، ختم می‌شود.

آنارکوسندیکالیسم چیزی از این روند پیچیده آگاهی و مسیری که طی می‌شود تا سوسیالیسم به یک علم تبدیل می‌گردد، سر در نمی‌آورد. سوسیالیسم برای آن چیزی نیست، مگر نظریه‌ای که در یک لحظه از درون مبارزه اقتصادی کارگران به درون مغز مارکس کارگر، سرازیر شده است و اکنون حی و حاضر در درون کارگران موجود است و نیازی نیست که آن را خارج از مدار مبارزه روزمره و اقتصادی‌شان فرا گیرند. با همین درک نازل از آگاهی‌ست که ادعاهای موهومی نیز در مورد طرفداران سنت لنینی دارد. اما تا همین جا پاسخ طرفداران سنت لنینی کفایت‌شان می‌کند.

کلام آخر این که، تئوری از پراتیک بر می‌خیزد، اما این تنها نیمی از حقیقت است. تئوری به عمل باز می‌گردد. این نیمه دیگر حقیقت است. اگر تئوری به عمل باز نگردد، خاک می‌خورد و بی مصرف می‌شود، و پراتیک در یک دور باطل گرفتار می‌ماند و گمراه می‌شود. سوسیالیسم علم است. هر کارگر آگاهی به خوبی می‌داند که این علم، خود به خود و از مدار مستقیم مبارزه اقتصادی و جنبش خود به خودی به دست نمی‌آید. آن را باید با مطالعه فرا گرفت. وظیفه هر کارگر آگاه، هر کمونیست و هر سازمان کمونیستی‌ست که با تمام قوا این آگاهی علمی را به میان توده‌های کارگر ببرد، اشاعه دهد و تلاش کند تا جنبش خودانگیخته کارگری به یک جنبش خودآگاه طبقاتی تبدیل شود.

"اجرای عمل آزاد کردن جهان، رسالت تاریخی پرولتاریای مدرن است. پی بردن به شرایط تاریخی و بدین ترتیب شناخت ماهیت عمل مزبور و آگاه نمودن طبقه‌ای که امروز تحت ستم بوده و رسالت این عمل را دارد، نسبت به شرایط وضعیت عمل‌اش، وظیفه بیان تئوریک جنبش پرولتری یعنی وظیفه سوسیالیسم علمی است."^{۲۰}

حزب انقلاب اجتماعی

از آنچه که تا کنون مورد بحث قرار گرفت، ضرورت و نقش حزب طبقاتی کارگران برای انجام رسالت تاریخی پرولتاریا و دستیابی به هدف بزرگ انقلاب اجتماعی نوین، الغای طبقات، روشن است. اما اختلاف بر سر درک و برداشت‌های متفاوت از حزب طبقاتی کارگران، این که حزب چگونه سازمانی‌ست و روند شکل‌گیری آن بر چه منوال می‌باشد، مسئله‌ای است که اکنون باید به آن پرداخته شود.

تجربه جنبش کارگری در سراسر جهان نشان داده است که روند تشکیل حزب طبقاتی کارگران در هر کشوری روندی منحصر به فرد، منطبق با شرایط ویژه‌ای به خود می‌گیرد، که جنبش طبقه کارگر در درون آن پیشرفت می‌کند و تکامل می‌یابد. معهدا این روند تشکیل حزب در تمام کشورها، رابطه جدایی‌ناپذیری با مراحل دارد که جنبش طبقه کارگر باید از سر بگذراند تا از درون همین جنبش بتواند حزبی پدیدار گردد که نماینده سیاسی واقعی طبقه کارگر باشد.

مارکس در نامه‌ای که به فردریش بولت در ۱۸۷۱ نوشت، به نکاتی در این ارتباط اشاره می‌کند که برای ما کمونیست‌ها آموزنده است. از جمله وی می‌نویسد:

"هدف نهایی جنبش سیاسی طبقه کارگر، البته کسب قدرت سیاسی توسط این طبقه است و این طبیعتاً نیازمند سازمان یافتگی قبلی طبقه کارگر است که به سطح معینی از پیشرفت و تکامل رسیده باشد، تشکلی که از مبارزات اقتصادی آن برمی‌خیزد.... از درون جنبش‌های اقتصادی پراکنده کارگران، در همه جا یک جنبش سیاسی یعنی یک جنبش طبقاتی می‌روید که هدف آن تحقق منافع‌اش در شکلی عام است، شکلی که دارای نیروی اجتماعاً الزامی عام می‌باشد. در حالی که این جنبش‌ها مستلزم درجه معینی از سازمان یافتگی قبلی هستند، آن‌ها نیز به نوبه خود، وسیله پیشرفت و تکامل این سازمان یافتگی می‌شوند. در جایی که هنوز طبقه کارگر به آن اندازه در سازماندهی خود پیش نرفته است که مبادرت به یک پیکار قطعی علیه قدرت جمعی یعنی قدرت سیاسی طبقات حاکم نماید، در هر حال باید از طریق تبلیغ مستمر علیه این قدرت و از طریق برخورد خصمانه نسبت به سیاست‌های طبقات حاکم، برای اجرای این وظیفه آموزش ببیند، والا همان‌گونه که انقلاب سپتامبر در فرانسه نشان داد و نیز تا حدودی بازی‌ای که آقای گلاستون و شرکا تا به امروز در انگلیس، مشغول به آن هستند، اثبات کرده است، بازیچه‌ای در دست آن‌ها باقی خواهد ماند."

از این گفتار مارکس که مبتنی بر تجربه تمام جنبش کارگری تا پایان انترناسیونال اول است و پس از آن نیز چیزی خلاف آن روی نداده است، آشکار است که اولاً، رابطه‌ی لاینفکی میان جنبش سیاسی طبقه کارگر و در نهایت حزب سیاسی این طبقه، با رشد و تکامل جنبش‌های خودانگیخته طبقه کارگر و سازمان یافتگی برخاسته از آن وجود دارد. بنابراین حزب طبقاتی کارگران، فقط می‌تواند حزبی باشد که از بطن مبارزات کارگران و مراحل رشد تشکلی‌های ماقبل حزبی برخاسته باشد. از این رو حزبی‌ست ضرورتاً توده‌ای و به لحاظ ترکیب طبقاتی اساساً کارگری. ثانیاً، هنگامی می‌توان از

"یک جنبش سیاسی یعنی یک جنبش طبقاتی" و بالنتیجه حزب طبقاتی کارگران سخن به میان آورد که کسب قدرت سیاسی و برپایی انقلاب اجتماعی به هدف آگاهانه طبقه کارگر تبدیل شده باشد. لذا حزب طبقاتی کارگران فقط یک حزب انقلاب اجتماعی است و نه هر تشکل کارگری ولو تشکل سیاسی که کارگران در آن متشکل شده باشند، از نمونه احزاب به اصطلاح کارگری و سوسیال دمکرات کنونی. چرا که در واقع، مضمون طبقاتی هر سازمان سیاسی را سیاست و برنامه آن تعیین می‌کند و نه صرفاً ترکیب طبقاتی آن. بنابراین، از آنجایی که کارگران در نظام سرمایه‌داری همواره در سطوح متفاوتی از آگاهی قرار دارند و این سطوح آگاهی، گاه آنقدر متفاوت است که گروه‌هایی از کارگران حتا در مبارزه صنفی و اقتصادی‌شان به تشکل‌های عمیقاً ارتجاعی بورژوایی می‌پیوندند، بدیهی است که حزب انقلاب اجتماعی کارگران، حزبی که برنامه روشنی برای دگرگونی کل نظم موجود و استقرار جامعه کمونیستی دارد، نتواند دربرگیرنده تمام توده‌های کارگر باشد، بلکه فقط می‌تواند متشکل از آگاه‌ترین و پیشروترین کارگران باشد که به هدف جنبش پرولتری، آگاهی یافته‌اند، یعنی کارگران کمونیست. این همان حزب کمونیست است و نه چیزی غیر از آن.

وقتی که ما این هر دو جنبه حزب انقلاب اجتماعی را مد نظر قرار دهیم، آن‌گاه روشن است که در ایران حزبی به نام حزب سیاسی طبقه کارگر وجود ندارد. در ایران البته سازمان‌هایی هستند نظیر سازمان فدائیان (اقلیت) که کمونیست‌اند و به کسب قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر و برپایی انقلاب اجتماعی باور دارند، اما همان‌گونه که پیش از این گفته شد، این به تنهایی کافی نیست که یک سازمان کمونیست، حزب طبقاتی کارگران نامیده می‌شود و یا چنین ادعایی داشته باشد. این سازمان‌ها البته هر یک در سطوح محدودی با طبقه کارگر رابطه دارند و به لحاظ کمونیست بودن جزئی جدایی‌ناپذیر از طبقه کارگرند، اما هیچ یک حزبی نیستند که از بطن روند تکامل جنبش کارگری بیرون آمده باشند، رابطه‌ای ارگانیک با طبقه کارگر داشته باشند و تمام پیشروترین و آگاه‌ترین بخش جنبش کارگری را در صفوف خود متشکل ساخته باشند. واقعیت این است که جنبش طبقه کارگر در ایران، تازه دارد به آن مرحله از رشد و بلوغ خود می‌رسد که حزب طبقاتی‌اش را تشکیل دهد.

پوشیده نیست که در ایران چندین سازمان سیاسی نیز وجود دارند که خود را حزب سیاسی طبقه کارگر می‌نامند. از دیدگاه آن‌ها همین که تعدادی افراد کمونیست در یک سازمان متشکل شوند و خواهان برپایی انقلاب اجتماعی باشند، این تشکل، حزب طبقاتی کارگران محسوب می‌گردد. اما حزب، تجمع ساده و مکانیکی گروهی از افراد نیست. حزب، برآمده از تحول و تکامل درونی جنبش کارگری، ارتقای اشکال مبارزاتی و سازمانی و ارتقاء سطح آگاهی طبقه تا نقطه‌ای است که جنبش کارگری و کمونیستی در یک کل واحد و تجزیه‌ناپذیر در یکدیگر ادغام شده باشند. حزب، عالی‌ترین تجسم رشد و بلوغ سیاسی طبقه کارگر است، لذا نمی‌تواند یک حزب طبقاتی کارگران وجود داشته باشد، اما از اعتماد طبقه برخوردار نباشد، رابطه ارگانیکی میان حزب و طبقه وجود نداشته باشد و تمام پیشروترین کارگران را در صفوف خود متشکل نکرده باشد. شرایط سیاسی ویژه یک کشور بی‌تردید می‌تواند در این میان تأثیرگذار

باشد، اما نمی‌تواند این مختصات را تحت‌الشعاع قرار دهد. بنابراین، در واقعیت امر، سازمان‌هایی که اکنون خود را حزب طبقاتی کارگران می‌نامند، خود را به جای طبقه و سازمان‌شان را به جای طبقه کارگر قرار داده‌اند. از همین روست که بود و نبودشان برای طبقه کارگر بی‌تفاوت است.

در مقابل این گرایش انحرافی، گرایش آنارکوسندیکالیست موسوم به لغو کارمزدی قرار گرفته که صرفاً بر جنبش خودانگیخته تکیه دارد، تمایزی میان حزب و تشکل توده‌ای طبقه کارگر قائل نیست، شورا همان حزب است و حزب همان شورا و در نهایت نیز وظایف سندیکا بر عهده آن‌ها قرار داده می‌شود. این گرایش، در این جا نیز مخالفت‌اش را با حزب، در پوشش مخالفت با لنین و حزب بلشویک، از طریق جعل و تحریف نظرات لنین ارائه داده و می‌گوید: بر طبق نظر لنین "توده کارگران در چارچوب سرمایه‌داری صرفاً مبارزه اقتصادی و حداکثر مبارزه سیاسی اتحادیه‌ای می‌کنند و در سازمان کارگران یا همان سندیکا متشکل می‌شوند. اقلیت کارگران آگاه نیز به همراه روشنفکران انقلابی حامل سوسیالیسم در سازمان انقلابیون حرفه‌ای، حزب طبقه کارگر یا حزب کمونیست، سازمان می‌یابند و با تکیه بر سازمان نخست برای سرنگونی حکومت بورژوازی، کسب قدرت سیاسی و به اصطلاح از میان برداشتن سرمایه‌داری مبارزه می‌کنند."

در مباحث پیشین ادعاهای سر تا پا جعلی آنارکوسندیکالیست‌ها را بر سر این مسئله که گویا بر طبق نظر لنین، توده‌های کارگر در چارچوب سرمایه‌داری صرفاً مبارزه اقتصادی می‌کنند با استناد به خود نوشته‌های لنین نشان دادیم و دیدیم که تمام بحث لنین بر سر این مسئله بود که جنبش تریدیونیونی، طبقه کارگر را اسیر ایدئولوژی بورژوازی می‌سازد و باید مبارزه اقتصادی طبقه کارگر را به سطح یک مبارزه سیاسی آگاهانه طبقه کارگر ارتقا داد.

لنین می‌گفت: وظیفه سوسیال‌دمکرات‌ها "این است که سیاست تریدیونیونی را مبدل به مبارزه سیاسی سوسیال‌دمکراتیک نمایند و از آن اندک تظاهرات آگاهی سیاسی که مبارزه اقتصادی در کارگران رسوخ داده است، استفاده نمایند تا کارگران را به مدارج آگاهی سیاسی سوسیال‌دمکراتیک ارتقا دهند."^{۲۱}

وقتی که در قد و قواره کسی نیست که بضاعت برخورد با لنین و نقد نظرات او را داشته باشد، لاجرم کار به چنین تحریفات مفتضحانه‌ای می‌کشد که گویا بر طبق نظر لنین توده‌های کارگر باید "مبارزه صرفاً اقتصادی و حداکثر مبارزه سیاسی اتحادیه‌ای" کنند و سازمان انقلابیون حرفه‌ای با تکیه بر اتحادیه‌ها برای سرنگونی و کسب قدرت سیاسی. حالا اگر آنارکوسندیکالیست با تمام تحریفات‌اش لااقل می‌گفت، لنین با تکیه بر مبارزه سیاسی کارگران و شوراها برای سرنگونی بورژوازی و کسب قدرت سیاسی برای "سرمایه‌داری دولتی در پوشش سوسیالیسم" تلاش می‌کرد، شاید می‌توانست یک آدم ناآگاه از همه جا بی‌خبر را قانع کند. چون این را دیگر هر بچه مدرسه‌ای هم می‌داند که تکیه اصلی لنین نه بر اتحادیه‌ها و مبارزه اقتصادی، بلکه بر مبارزه سیاسی پرولتاریا و شوراها کارگری بوده است. اما آنارکوسندیکالیست به آن‌چه که گفته شد

۲۱- چه باید کرد؟؛ لنین

قانع نیست، دامنه تحریف‌اتش را بسط می‌دهد و می‌گوید: از دیدگاه لنین توده کارگر، "در سازمان کارگران یا همان سندیکا متشکل می‌شوند و اقلیت کارگران نیز به همراه روشنفکران انقلابی حامل سوسیالیسم در سازمان انقلابیون حرفه‌ای، حزب طبقه کارگر یا حزب کمونیست سازمان می‌یابند." پس به ادعای آنارکوسندیکالیست، بر طبق نظر لنین سازمان انقلابیون حرفه‌ای همان حزب طبقه کارگر یا حزب کمونیست است و سازمان کارگران، همان سندیکاست.

واقعاً حیرت‌آور است که کسی پیدا شود و ادعای مخالفت با لنین و نظرات لنین را داشته باشد، اما گویا یک بار هم به گوش‌اش نخورده باشد که سازمان انقلابیون لنین همان حزب نیست، و سازمان کارگران مورد اشاره لنین، سندیکا نیست. باز هم برای این که شیوه برخورد یک آنارکوسندیکالیست را به نظرات لنین ببینیم، چاره‌ای نیست جز این که نقل قولی از اثر معروف لنین، "یک گام به پیش، دو گام به پس" بیاوریم، تا آنارکوسندیکالیست حداقل نظر لنین را بداند و سپس با آن مخالفت کند.

لنین می‌نویسد: "بنا بر وجود فرق در درجه آگاهی و درجه فعالیت است که باید در درجه نزدیکی به حزب فرق قائل شد... برحسب درجه سازمان عموماً و اختفای آن خصوصاً می‌توان تقریباً این درجات را قائل شد. ۱ - سازمان انقلابی‌ها، ۲ - سازمان کارگران که حتی‌الامکان وسیع‌تر و گوناگون‌تر باشد. (من به ذکر طبقه کارگر تنها اکتفا می‌کنم، زیرا فرض می‌کنم به خودی خود واضح باشد که عناصر معینی از طبقات دیگر نیز با شرایط معینی می‌توانند این جا وارد شوند.) این دو درجه تشکیل حزب می‌دهند."^{۲۲}

آنارکوسندیکالیست مدعی است که بر طبق نظر لنین سازمان انقلابیون حرفه‌ای، همان حزب طبقه کارگر یا حزب کمونیست است، لنین در همین نقل قول می‌گوید، این یک جعل و تحریف آنارکوسندیکالیست است. حزب، متشکل است از سازمان انقلابی‌ها و سازمان کارگران که حتی‌الامکان وسیع‌تر و گوناگون‌تر است. آنارکوسندیکالیست می‌گوید، بر طبق نظر لنین سازمان کارگران همان سندیکاست، لنین می‌گوید، این یک جعل و تحریف دیگر است. سازمان کارگران در داخل حزب است، در حالی که سندیکا در خارج از حزب قرار دارد. چرا که "این به هیچ وجه به نفع ما نیست که خواستار آن شویم که اعضای اتحادیه‌های "صنفی" فقط سوسیال دمکرات‌ها باشند. این امر دایره نفوذ و تأثیر ما را در توده‌ها محدود خواهد ساخت."^{۲۳}

هدف آنارکوسندیکالیست‌های موسوم به گرایش لغو کار مزدی از این تحریف نظرات لنین نه واقعاً ابراز مخالفت با سازمان انقلابیون لنین بلکه نفی حزب سیاسی طبقه کارگر است. اگر آنارکوسندیکالیست صرفاً با سازمان انقلابیون مخالف بود، در آن صورت می‌توانست با رجوع به نوشته‌های لنین دریابد که او مکرر به مخالفین منشویک، اکونومیست و کائوتسکیست خود می‌گفت، سازمان انقلابیون حرفه‌ای نسخه‌ای نیست که برای تشکیل حزب در هر کشوری پیچیده شده باشد. او تأکید داشت که وجود یک سازمان از انقلابیون حرفه‌ای از آن‌رو در کشوری که استبداد و

۲۲ - یک گام به پیش، دو گام به پس؛ لنین

۲۳ - چه باید کرد؟؛ لنین

بی‌حقوقی تزاری بر آن حاکم است، ضروریست تا بتوان استواری جنبش را تأمین کرد، نزدیک‌ترین رابطه را با جنبش طبقه کارگر داشت، هم هدف‌های سوسیال دموکراتیک را عملی ساخت و هم هدف‌های تریدیونیونی. اما آنچه که لنین در مخالفت با احزاب منشویک و کائوتسکیست انترناسیونال دوم بر آن تأکید داشت و دیدگاه لنین را برای ایجاد یک حزب کارگری انقلابی متمایز از تمام احزاب رفرمیست و فرصت‌طلب متمایز می‌سازد، این بود که حزب طبقه کارگر، حزب انقلاب اجتماعی‌ست و این حزب زمانی قادر خواهد بود به وظیفه خود عمل کند که متشکل از پیشروترین و آگاه‌ترین بخش کارگران باشد، حزبی منضبط و پیشرو که به انقلاب اجتماعی باور داشته باشد و برای تحقق آن مبارزه کند. فقط یک چنین حزبی می‌توانست، انقلابی را در روسیه برپا کند که تمام جهان سرمایه‌داری را به لرزه درآورد، همه قدرت‌های سرمایه‌داری جهان را به وحشت اندازد و البته موجب یأس و نارضایتی سوسیال رفرمیست‌ها و آنارکوسندیکالیست‌ها گردد.

طبقه کارگر ایران، برای ایجاد حزب طبقاتی خود، این درس بزرگ را که از کارگران روسیه و نظرات لنین آموخته هرگز فراموش نخواهد کرد. تأکید بر این جنبه از آموزش‌های لنین که حزب طبقاتی کارگران، حزب انقلاب اجتماعی‌ست و این حزب متشکل از آگاه‌ترین و پیشروترین بخش کارگران، کارگران کمونیست خواهد بود، اکنون بیش از هر زمان دیگر ضروریست. چرا که جنبش‌های کارگری چند سال اخیر، تلاش روزافزون کارگران برای ایجاد تشکل‌های کارگری، بحران سیاسی کنونی که از هم اکنون چشم‌انداز جنبش سیاسی طبقه کارگر را گشوده است، همه نوید می‌دهند که ما داریم به مرحله‌ای نزدیک می‌شویم که تمام شرایط برای ایجاد حزب طبقاتی کارگران فراهم می‌گردد.

لذا اکنون وظیفه همه ما کمونیست‌هاست که این روند تشکیل حزب انقلاب اجتماعی را تسریع کنیم. یکی از وجوه تدارک این حزب، تلاش و مبارزه نظری برای افراد رفرمیسم، سندیکالیسم، آنارکوسندیکالیسم و تمام تجلیات نفوذ ایدئولوژی بورژوایی و خرده بورژوایی در میان کارگران است. رهنمون عمل ما همان چیزی خواهد بود که مارکس در نامه خود به بولت به آن اشاره می‌کند: "در جایی که هنوز طبقه کارگر به آن اندازه در سازماندهی خود پیش نرفته است که مبادرت به پیکار قطعی علیه قدرت جمعی یعنی قدرت سیاسی طبقات حاکم نماید، در هر حال باید از طریق تبلیغ مستمر علیه این قدرت و از طریق برخورد خصمانه نسبت به سیاست‌های طبقات حاکم برای اجرای این وظیفه آموزش ببیند." انجام این وظیفه و وظایف دیگری که برای تسریع روند شکل‌گیری حزب طبقاتی کارگران و برپایی انقلاب اجتماعی ضروریست، می‌طلبد که تلاش گسترده‌تری برای سازماندهی و ارتقای آگاهی سوسیالیستی کارگران انجام بگیرد. گسترش محافل و حوزه‌های کمونیستی در محل کار و زندگی کارگران یکی از وظایف مهمی‌ست که به ویژه امروز از اهمیت بیشتری برخوردار است. در این میان آنچه که می‌تواند به روند دستیابی اهدافمان سرعت بخشد، تمرکز نیرو در کارخانه‌ها و مؤسسات بزرگ است که آگاهی و همبستگی در صفوف کارگران بیش‌تر است. گرایش این کارگران به سوسیالیسم، بیش از کارگران مؤسسات کوچک‌تر

می‌باشد و به علت نقش تعیین‌کننده‌ای که در اقتصاد دارند، از نفوذ و تأثیرگذاری بالایی در میان کارگران دیگر مؤسسات برخوردار می‌باشند. تلاش کارگران پیشرو و آگاه برای سازماندهی تشکل‌های توده‌ای، وجه دیگری از این تلاش برای ایجاد حزب طبقاتی کارگران است. چرا که بدون درجه معینی از سازمان‌یافتگی توده‌های کارگر و ارتقای مداوم آن در محیط کار نه فقط کارگران در مبارزات روزمره خود برای تحقق مطالبات اقتصادی و سیاسی‌شان، ناتوان خواهند بود، بلکه روند شکل‌گیری جنبش سیاسی طبقه کارگر و حزب انقلاب اجتماعی را به تأخیر خواهد انداخت.

مبارزات کارگران در چند سال اخیر به خوبی نشان داده است که به رغم دیکتاتوری و سرکوب عریان طبقه حاکم، کارگران تلاش فراوانی برای متشکل شدن از خود نشان داده‌اند. ایجاد کمیته‌های مخفی کارخانه و تشکیل سندیکاها، از این نمونه تلاش‌هاست. رژیم سرکوب و اختناق با دستگیری‌های پی در پی و محکوم کردن فعالین و رهبران کارگران به حبس، همواره در تلاش بوده است که مانع از ایجاد تشکل‌های پایدار در میان کارگران گردد، اما اکنون جنبش کارگری به مرحله‌ای از رشد و تکامل خود رسیده است که دیگر نمی‌تواند با این اقدامات مانع از متشکل شدن کارگران گردد. معهدا پیشروترین کارگران برای پیشبرد وظایف خود و خنثا سازی اقدامات ارتجاعی رژیم، به اشکال مخفی‌تری از سازماندهی روی آورده‌اند. تجربه نیز نشان داده است که با در نظر گرفتن مجموعه شرایطی که جنبش کارگری در آن به سر می‌برد، مناسب‌ترین شکل تشکل، کمیته‌های مخفی کارخانه است. این کمیته‌ها نه فقط امکان دسترسی دستگاه امنیتی رژیم را به کارگران پیشرو و آگاه فوق‌العاده محدود می‌سازد، بلکه وسیله مؤثری برای سازماندهی و رهبری مبارزه اقتصادی و سیاسی توأمان در یک تشکل واحد هستند. وجود کمیته‌های مخفی کارخانه در مؤسسات مختلف، این امکان را نیز فراهم خواهد ساخت که آنها بتوانند رابطه نزدیک‌تری با یکدیگر برقرار کنند، فعالیت‌های مبارزاتی خود را هماهنگ سازند و برای ایجاد تشکلی سراسری اقدام کنند. در عین حال کمیته‌ها از این قابلیت نیز برخوردارند که با توجه به بحران سیاسی موجود در ایران، سریعاً به کمیته‌های اعتصاب ارتقا یابند و در جریان تحولات انقلابی مهر طبقه کارگر را بر جنبش بکوبند.

گرچه هدف این نوشته پرداختن به تشکل‌های توده‌ای غیر حزبی کارگران، نقش، کارکرد و حیطة عمل و تأثیرگذاری آنها نیست، اما از آن جایی که آنارکوسندیکالیست‌های ایرانی، فقط حزب طبقاتی کارگران را نفی نمی‌کنند، بلکه نظرات مارکس را در مورد سندیکا نیز تحریف کرده‌اند، ضروری‌ست در پایان این بخش از مقاله، اشاره کوتاهی هم به این مسئله داشته باشیم.

آنارکوسندیکالیست‌ها می‌گویند: در رویکرد مارکس در سازمان‌یابی طبقاتی کارگران دو تشکیلات حزب و تشکل "توده‌ای یا سندیکا وجود ندارد. این در ستیز عریان با آموزش‌های مارکس درباره تشکلیابی جنبش ضد سرمایه‌داری طبقه کارگر است." "نظریه دو تشکیلات برای طبقه کارگر که اساس آن را کائوتسکی بیان کرد و توسط لنین فرموله شد." "برای کسب قدرت توسط بورژواها، حفظ نظم بردگی مزدی و معرفی آن به عنوان عین سوسیالیسم و کمونیسم است." اینان ادعا دارند که "انجمن

بین‌المللی کارگران الگوییست که برای سازمان‌یابی پیش رو داریم." ممکن است کسی از این اظهار نظر آنارکوسندیکالیست‌ها، چنین برداشت کند که اینها از نوع آنارکوسندیکالیست‌های مخالف مارکس و سوسیالیسم علمی نیستند، بلکه نزاع‌شان با شخص لنین است و این که مثل مارکس هم به ضرورت حزب سیاسی پرولتاریا باور دارند و هم به تشکلی به نام سندیکا و یا دیگر تشکل‌های توده‌ای طبقه کارگر، منتها فقط حرف‌شان این است که همه آن‌ها باید در یک تشکل واحد مثل انترناسیونال اول، یا از نمونه احزاب انترناسیونال دوم نظیر حزب سوسیالیست بلژیک که همه تشکل‌های توده‌ای کارگری، از جمله سندیکاها و تعاونی‌ها عضو حزب بودند، جمع شوند.

می‌دانیم که انجمن بین‌المللی کارگران یا انترناسیونال اول که آنارکوسندیکالیست، آن را به عنوان الگویی معرفی می‌کند، وقتی که تشکیل شد، متشکل از سندیکا‌های کارگری، تعاونی‌ها، انجمن‌های کمک متقابل، گروه‌های آموزشی کارگری و گروه محدودی از سازمان‌های سیاسی بود. آیا آنارکوسندیکالیست به این الگو باور دارد؟ انجمن بین‌المللی کارگران در سال ۱۸۶۹ که کنگره بال تشکیل شد، اساساً متشکل از سه جریان رو در روی یکدیگر، مارکسیست، آنارشویست و سندیکالیست- رفرمیست بود، آیا این الگو مد نظر است؟ انجمن بین‌المللی کارگران در آستانه کنگره لاهه ۱۸۷۱، تنها متشکل از دو جریان مارکسیست و آنارشویسم- آنارکوسندیکالیسم بود، این هم یک الگو است و سرانجام با تصفیه آنارشویست‌ها و آنارکوسندیکالیست‌ها در لاهه، این کنگره، کنگره پیروزی قطعی مارکسیسم بر تمام جریانات رفرمیست، سندیکالیست، آنارشویست و آنارکو-سندیکالیست بود و دوران تشکیل احزاب سیاسی توده‌ای مارکسیست فرا رسید. این هم یک الگوی دیگر از انترناسیونال اول است. آیا آنارکوسندیکالیست‌های ما حتا به یکی از این مراحل انترناسیونال اول باور دارند؟ قطعاً خیر! چرا که آنها از بیخ و بن با یک حزب سیاسی طبقاتی کارگری مجزا از تشکل‌های توده‌ای صنفی و سیاسی غیر حزبی طبقه کارگر مخالف‌اند. در عمل هم دیدیم که وقتی توده‌های کارگر در ایران برای ایجاد سندیکا دست به کار شدند، مخالفت خود را علناً ابراز داشتند و دقیقاً به عنوان نمونه مجسم یک سکت که در مقابل حرکت کارگران قرار می‌گیرد، عمل کردند. تکلیف بقیه تشکل‌های کوچک‌تر و کم‌اهمیت‌تر هم روشن است. پس اگر با همه این‌ها مخالف‌اند، به چه چیزی باور دارند؟ می‌گویند: فقط یک تشکل باید وجود داشته باشد. "تشکل سراسری شورایی ضد سرمایه‌داری توده‌های کارگر". این تشکل از آنجائی که گویا الگوی اش انترناسیونال اول است، در آن واحد حزب، شورا، سندیکا، تعاونی و هر تشکل کارگری دیگر است، اما در همان حال هیچیک از آنها نیست. در واقعیت، اما این تشکل به هر چه که شبیه باشد، به الگوی "انجمن بین‌المللی کارگران" یا انترناسیونال اول شبیه نیست. لذا نه ربطی به انترناسیونال اول دارد و نه نظرات و مواضع مارکس. آنارکوسندیکالیست‌ها بیهوده می‌کوشند خود را به مارکس و انترناسیونال اول بچسبانند. آنها به همان اندازه که مخالف لنین‌اند، با مارکس نیز مخالف‌اند.

این ادعای آنارکوسندیکالیست‌ها که مارکس نقشی برای تشکل‌های توده‌ای کارگران

قائل نبود، یک جعل و تحریف آشکار نظرات مارکس است. به هر اثر مارکس که رجوع شود در وصف نقش و اهمیت سندیکاها و در عین حال نقاط ضعف و محدودیت‌های آن‌ها، می‌توان مطالب فراوانی دید. "فقر فلسفه" یک نمونه برجسته است که در آن نظرات آنارشیستی پرودون در رد سندیکاها که آنارکوسندیکالیست‌های ما نیز از این جهت به پرودون نزدیک‌اند، به نقد کشیده می‌شود. در قطعنامه‌های کنگره‌های انترناسیونال اول به نمونه‌های متعددی از تأکید مارکس بر نقش تشکلی‌های توده‌ای طبقه کارگر می‌توان برخورد کرد. مصوبات کنگره ژنو و آن بخش از گزارش که به گذشته، حال و آینده اتحادیه‌ها مربوط می‌شد، نظر مارکس را به وضوح نشان می‌دهد. از جمله می‌گوید: "... بنا براین، هدف فوری اتحادیه‌ها به نیازمندی‌های روزمره، تدابیری برای مقابله با تعرضات مستمر سرمایه و در يك کلام به مسئله دستمزد و زمان کار محدود بود. این جنبه از فعالیت اتحادیه‌ها نه فقط مشروع و بر حق بلکه ضروری است. مادام که نظام کنونی تولید پابرجاست، نمی‌توان از آن صرف‌نظر کرد... از سوی دیگر، اتحادیه‌ها بی آن که خود از آن آگاه باشند، مراکز سازماندهی طبقه کارگر را شکل می‌دادند. یعنی همان کاری که کمون‌ها و شهرهای قرون وسطایی برای طبقه متوسط انجام دادند.

اگر به اتحادیه‌ها به منظور جنگ چریکی میان سرمایه و کار نیاز است، اهمیت آن‌ها به عنوان مراکز سازمان یافته برای الغای خود سیستم کارمزدی و حاکمیت سرمایه به مراتب بیشتر است. اتحادیه‌ها در حالی که صرفاً خود را مشغول مبارزات محلی و فوری با سرمایه کرده‌اند، هنوز به طور کامل قدرت عمل خود را علیه سیستم بردگی مزدی درك نکرده‌اند. بنابراین از جنبش‌های سیاسی و اجتماعی عمومی بسیار به دور افتاده‌اند... آنها علاوه بر اهداف اولیه‌شان، باید بیاموزند که آگاهانه به عنوان مراکز سازماندهی طبقه کارگر و به نفع آزادی کامل آن عمل کنند. آن‌ها باید به هر جنبش سیاسی و اجتماعی که به این جهت تمایل دارد کمک کنند."

مارکس حتی در شرایطی که تعاونی‌ها دیگر تقریباً نقشی در جنبش کارگری به عنوان یکی از تشکلی‌های مطرح نداشتند، آن‌ها را نفی نمی‌کند و در نقد برنامه گوتا می‌گوید: "مجامع تعاونی کنونی فقط تا آن حد ارزش دارند که آفریده مستقل کارگران باشند و نه دست پرورده حکومت‌ها یا بورژواها." این مواضع در ستیز آشکار با ادعاهای آنارکوسندیکالیست‌ها در مورد مواضع مارکس قرار دارد.

اما از همه این‌ها مهم‌تر قطعنامه‌ای است که کنگره لاهه انترناسیونال به تصویب رساند و بر ایجاد اتحادیه‌های بین‌المللی طبقه کارگر تأکید نمود. می‌دانیم که این کنگره، تنها کنگره انترناسیونال بود که مارکس شخصاً در آن حضور داشت و مارکسیست‌ها اکثریت مطلق را تشکیل می‌دادند. بنا بر این یک قطعنامه مارکسیستی است. در این قطعنامه از جمله چنین آمده بود: "به شورای عمومی جدید، این ماموریت ویژه محول می‌گردد که اتحادیه‌های بین‌المللی را تأسیس نماید. برای این منظور، در فاصله یک ماه پس از این کنگره، بخشنامه‌ای تنظیم خواهد کرد که به تمام زبان‌ها ترجمه و انتشار خواهد یافت و به تمام اتحادیه‌هایی که آدرس آنها موجود است، خواه به انترناسیونال وابسته باشند یا نباشند، ارسال خواهد شد. در این بخشنامه از هر اتحادیه‌ای دعوت

خواهد شد که وارد اتحادیه بین‌المللی صنف مربوط به خود گردد. " این در واقعیت امر، فراخوان ایجاد یک تشکیلات بین‌المللی مجزای اتحادیه‌ای بود.

فقط همین قطعنامه هم به تنهایی کافیست تا آنارکوسندیکالیست‌ها به بازی مسخره‌شان برای جدا کردن مارکس از لنین بر سر دو تشکیلات پایان دهند و مستقیماً سراغ خود مارکس و انگلس بروند که نه تنها همواره ضمن انتقاد از ضعف‌های اتحادیه‌ها بر اهمیت آن‌ها در مبارزه طبقه کارگر تأکید داشتند، بلکه فراخوان ایجاد اتحادیه‌های بین‌المللی را نیز صادر کرده‌اند.

آنچه که می‌توان در مورد نظر مارکس نسبت به اتحادیه‌ها گفت این است که انتظار مارکس از اتحادیه‌ها بیش از آن چیزی بود که در ظرفیت آن‌هاست. سازمان فدائیان (اقلیت) مدت‌ها پیش در نوشته‌ای تحت عنوان "تشکل‌های طبقاتی کارگران، وظایف و تاکتیک‌های ما" این مسئله را که چرا اتحادیه‌ها نمی‌توانند فراتر از چارچوب‌های نظم موجود حرکت کنند، مورد بحث قرار داد و علت این مسئله را که اتحادیه‌ها با گذشت زمان در سراسر جهان به تشکل‌های رفرمیست طبقه کارگر تبدیل شدند، توضیح داد. اما این واقعیت که اکنون اتحادیه‌ها در چارچوب مرزهای نظم موجود حرکت می‌کنند، نه به این معناست که آن‌ها را با اراده می‌توان حذف کرد و کنار گذاشت، چون به هر حال لااقل مادام که بحرانی انقلابی در مقیاسی جهانی شکل نگرفته است و امکان شکل‌گیری شوراها در مقیاس جهانی وجود ندارد، به حیات خود ادامه می‌دهند. از این‌رو کمونیست‌ها که برای برپایی انقلاب اجتماعی تلاش می‌کنند، باید بتوانند حتا در درون همین اتحادیه‌های زرد که عجالتاً مرکز تجمع کارگران‌اند، برای فعالیت‌های انقلابی خود تلاش کنند. علاوه بر این نمی‌توان یک اصل کلی را به تمام جزئیات آن بسط داد، بدون آن که شرایط مشخص در نظر گرفته شود. بر این مبنا اشتباه بزرگیست که کسی بخواهد با تلاش کارگران ایران برای ایجاد سندیکاها با همان نگرشی برخورد کند که مثلاً با سندیکاهای کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری. تلاش طبقه کارگر ایران برای ایجاد سندیکا، تا جایی که به ابتکار خود کارگران و در مخالفت با رژیم سرکوبگر حاکم انجام می‌گیرد، گامی به پیش در جهت متشکل شدن کارگران است و به این اعتبار پیشرفتی در جنبش کارگریست که باید از آن حمایت کرد. اما باید تلاش کرد که از بند و بست با هیئت حاکمه برکنار بمانند، رادیکال‌تر از مطالبات و خواست‌های کارگران دفاع کنند و آشکارا نسبت به حزب طبقاتی خود، سیاستی جانبدارانه داشته باشند.

انقلاب اجتماعی پرولتری

انقلاب اجتماعی، انقلابی مداوم است در تمام عرصه‌های اقتصادی، سیاسی و فرهنگی، برای دگرگونی بنیادی کلیت مناسبات اجتماعی جامعه سرمایه‌داری و استقرار جامعه نوین کمونیستی. لذا سه لحظه، یا سه جنبه به هم پیوسته این انقلاب را انقلاب سیاسی، انقلاب اقتصادی و انقلاب فرهنگی تشکیل می‌دهند. تنها با دگرگونی کلیت مناسبات اجتماعی است که انقلاب اجتماعی به هدف خود، الغای طبقات، دست خواهد یافت. آنچه که در پیروزی انقلاب اجتماعی نقش تعیین‌کننده دارد، الغای مناسبات تولید بورژوازی است. اما هر تغییر در این مناسبات و الغای آن‌ها، فقط می‌تواند از طریق تغییر در مناسبات طبقات انجام بگیرد و این تغییر در مناسبات طبقات، مقدم بر هر چیز یک انقلاب سیاسی است.

از این رو نخستین لحظه و پیش شرط انقلاب اجتماعی، انقلاب سیاسی برای سرنگونی بورژوازی و کسب قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر است.

انقلاب سیاسی

پیش از این اشاره شد که شیوه تولید سرمایه‌داری در روند تکامل خود، تمام پیش شرط‌های عینی ضروری را برای گذار به شکل اجتماعی عالی‌تر فراهم کرده است و بورژوازی از مدت‌ها پیش به یک طبقه زائد تاریخ تبدیل شده است. اما طبقه حاکم سرمایه‌دار، مثل هر طبقه استثمارگر و زائد دیگر در طول تاریخ، هرگز حاضر نیست، داوطلبانه به کنار برود و جای خود را به طبقه بالنده و مترقی که رسالتی تاریخی بر عهده دارد، بسپارد. بلکه تمام روبنای سیاسی را که حافظ سلطه این طبقه است به خدمت گرفته، از تمام ابزارهای مادی و معنوی سرکوب و تحمیق برای حفظ قدرت خود استفاده می‌کند و با تمام قوا مقاومت می‌نماید تا مانع از به قدرت رسیدن طبقه کارگر و تغییر در مناسبات طبقاتی گردد. بنابراین، طبقه کارگر به هیچ طریق دیگری نمی‌تواند این دگرگونی در مناسبات طبقاتی را ایجاد کند، مگر آنکه با قهر و جبر انقلابی، طبقه سرمایه‌دار را از اریکه قدرت به زیر بکشد، تمام روبنای سیاسی - حقوقی موجود را دگرگون سازد و قدرت سیاسی را به دست بگیرد. درست همان کاری که بورژوازی از طریق انقلاب‌های سیاسی قرن‌های ۱۸ و ۱۹ با اشرافیت فئودال کرد. این یک قانون عام انقلابات پرولتری است که «سرنگونی قهرآمیز بورژوازی شالوده فرمانروایی پرولتاریا را پی می‌افکند»^{۲۴}.

«تنها در نظامی که دیگر، طبقات و تضادهای طبقاتی در آن وجود نداشته باشد، تحولات اجتماعی دیگر انقلاب سیاسی نخواهد بود. تا وقتی که آن زمان فرا برسد، در

۲۴- مانیفست حزب کمونیست؛ مارکس، انگلس

آستانه هر تجدید سازماندهی کل جامعه، کلام نهایی علم الاجتماع همواره چنین خواهد بود (مبارزه یا مرگ، نبردی خونین یا نیستی، مسئله به این صورت سرسختانه مطرح می‌باشد - جرج ساند)^{۲۵}

با این انقلاب سیاسی که اهرم اصلی دگرگونی‌های اجتماعی‌ست، طبقه کارگر که قدرت سیاسی را به دست می‌آورد و به طبقه حاکم تبدیل می‌گردد، در جایگاه و موقعیتی قرار می‌گیرد که بتواند وظایف طبقاتی و تاریخی خود را انجام دهد و انقلاب اجتماعی را به فرجام پیروزمندش برساند.

اما قرار نیست که انقلاب اجتماعی نوین، یک طبقه جدید را به طبقه حاکم تبدیل کند و سلطه طبقاتی جدیدی را جایگزین سلطه طبقاتی پیشین سازد، بلکه می‌خواهد با برانداختن مناسبات سرمایه‌داری و تجدید سازماندهی سوسیالیستی جامعه، به طبقات و جامعه طبقاتی و بالنتیجه قدرت سیاسی، دولت و دیکتاتوری که اجزای لاینفک جامعه طبقاتی و سلطه طبقاتی‌اند پایان دهد و جامعه‌ای بدون طبقات، بدون استثمار و ستم، متشکل از انسان‌های آزاد و برابر را به جای جامعه طبقاتی کنونی بنشانند. دقیقاً مسئله به همین شکل است:

'شرط رهایی طبقه کارگر، الغای طبقات است، همان گونه که شرط رهایی رسته‌ی سوم، یعنی نظم بورژوازی، الغای تمام نظامات و رسته‌ها بود. طبقه کارگر در سیر تکاملی خود، جامعه‌ای را جایگزین جامعه مدنی کهنه خواهد ساخت که فاقد طبقات و تضادهای آن خواهد بود. دیگر، قدرت سیاسی، به معنای اخص کلمه وجود نخواهد داشت، چرا که قدرت سیاسی، آشکارا مظهر رسمی تضاد آشتی‌ناپذیر در جامعه مدنی‌ست. در ضمن، تضاد آشتی‌ناپذیر میان پرولتاریا و بورژوازی، مبارزه یک طبقه علیه طبقه دیگر است. مبارزه‌ای که عالی‌ترین تجلی آن یک انقلاب تام و تمام است.'^{۲۶}

تقابل مارکسیسم و آنارشسیسم در همین جاست. از نظر آنارشسیسم، نقطه آغاز و پایان انقلاب اجتماعی بر یکدیگر منطبق‌اند. لذا در همان لحظه وقوع انقلاب اجتماعی، سلطه سیاسی، دولت و دیکتاتوری ناپدید می‌گردند و دقیق‌تر ملغا می‌شوند. اما قدرت سیاسی نمی‌تواند ملغا گردد، مگر آن که طبقات و تضادهای طبقاتی برافتند. این نیز نمی‌تواند به دست آید مگر با تجدید سازماندهی سوسیالیستی جامعه. این نیز یک شبه از آسمان نازل نخواهد شد. وظیفه انجام آن بر عهده طبقه‌ای‌ست که می‌باید مناسبات تولید بورژوازی را براندازد و مناسبات نوین سوسیالیستی را آگاهانه جایگزین آن سازد. اما انجام همین اقدام فی‌نفسه به این معناست که طبقات و قدرت سیاسی در حال زوال و محو شدن‌اند. در واقعیت، از همان لحظه‌ای که طبقه کارگر، قدرت حاکم بورژوازی را سرنگون می‌کند، روند پایان بخشیدن به قدرت سیاسی آغاز می‌گردد و اتوریته سیاسی (دیکتاتوری) و دولت سیاسی رو به زوال می‌گذارند. اما چگونه؟

۲۵ - فقر فلسفه؛ مارکس

۲۶ - فقر فلسفه؛ مارکس

زوال دولت و دیکتاتوری

مارکس در نامه ۵ مارس ۱۸۵۲ به ویده مایر نوشت: *آن چه که من انجام دادم و جدید بود، اثباتی بود بر این که*

۱- وجود طبقات صرفاً با مراحل تاریخی خاصی در تکامل تولید مرتبط است. ۲- مبارزه طبقاتی الزامان به دیکتاتوری پرولتاریا می‌انجامد. ۳- این دیکتاتوری خودش فقط یک گذار به الغای تمام طبقات و جامعه بی طبقه است."

اما پیش از آن که ضرورت دیکتاتوری پرولتاریا و روند زوال و نابودی آن را به همراه دولت دنبال کنیم، باید ببینیم که اصلاً دیکتاتوری یعنی چه؟ چون نه فقط نظریه‌پردازان بورژوازی یک درک و برداشت عامیانه و تحریف شده از دیکتاتوری ارائه می‌دهند، بلکه گاه همین برداشت تحریف شده از سوی گروه‌هایی که خود را مارکسیست نیز می‌نامند، ارائه می‌شود.

این واقعیتی‌ست بر همگان روشن که انسان‌ها در هر شکل اجتماعی که وجود داشته باشد، باید وجود انسانی خود را حفظ کنند و این ممکن نیست، مگر از طریق تولید. اما انسان‌ها نمی‌توانند بالانفراد تولید کنند و نیازهای معیشتی خود را برآورده سازند. حتا در شرایطی که انسان‌ها تازه از عالم حیوانی جدا شده بودند، ناگزیر برای تأمین نیازهای معیشتی خود به همکاری نیاز داشتند. این همکاری ضرورتاً نیازمند اتوریت‌های بود که بر تولید و توزیع محصولات ناظر باشد. این اتوریت‌ها، هر شکلی که به خود گرفته باشد، در جامعه‌ای که بر مالکیت اشتراکی مبتنی بود، اراده جمعی اعضای کمون تولیدکننده بود. در جامعه‌ای که اعضای آن جمعاً تصمیم می‌گیرند و تصمیم‌شان را به مرحله اجرا درمی‌آوردند، اتوریت‌های که در شکل یک نهاد معین، ناظر بر تولید و توزیع است، جنبه تحمیلی، قهری و جبری ندارد و نتیجتاً نیاز به دستگاه قهر و سرکوب، برای تحمیل اراده نیست. از همین رو، اتوریت‌های که در این جا وجود داشت، نمی‌توانست خصلت سیاسی داشته باشد. لذا از دیکتاتوری و دموکراسی در این شکل اجتماعی نمی‌توان سخنی به میان آورد. اما جامعه اشتراکی نخستین با پیدایش مالکیت خصوصی و طبقات فرو می‌پاشد. جامعه طبقاتی پدید می‌آید که دیگر وسایل تولید در تملک اشتراکی نیست، بلکه در تملک افراد خصوصی‌ست. رابطه‌ی مالکیت که تعیین‌کننده رابطه تولید و توزیع است، تغییر کرده است. با این وجود، آن چه که همچنان پابرجاست نیاز جامعه به تولید و توزیع است که اکنون باید تحت شرایط دیگر، توسط طبقه حاکم با سازماندهی کار اجتماعی نوین، به نفع این طبقه و به زیان طبقه یا طبقات فرودست و تحت ستم انجام بگیرد.

در این جا دیگر اتوریت‌های که برخاسته از اراده جمع باشد وجود ندارد. اراده منقسم شده است. گروهی از اعضای جامعه، یک طبقه، می‌خواهد تولید و توزیع و سازماندهی کار اجتماعی را به حسب منافع خودش پیش برد، اما گروهی دیگر از اعضای جامعه که نفعی در آن ندارند، در برابر این خواست ایستاده و با آن مخالف‌اند. نخستین شکل جامعه طبقاتی برده‌داری‌ست. برده هیچ گاه حاضر نبود به میل و اراده خود در سازماندهی اجتماعی کار مبتنی بر برده‌داری مشارکت کند. برده‌دار نیز

نمی‌توانست بدون اتوریتته، برده را به کار و تبعیت وادارد. لذا باید اراده خود را بر طبقه تولیدکننده جبراً و قهراً تحمیل می‌کرد تا برده را به تبعیت وادارد. در این جا ضرورتاً به ابزار قهری، به دستگاهی که ضامن تحمیل اتوریتته طبقه برده‌دار برای واداشتن بردگان به تبعیت می‌باشد، یعنی دولت نیاز است. اتوریتته‌ای که بر تحمیل جبری اراده یک طبقه برای واداشتن طبقه یا طبقات تحت ستم به تبعیت مبتنی‌ست، دیکتاتوری سیاسی‌ست و دستگاه قهر و جبری که برای اجرای این تحمیل اراده ضروریست، دولت نام دارد. در این جاست که تحمیل اراده سیاسی، تجسم مادی و عینی خود را در دولت می‌یابد. بنابراین دولت هر شکلی که به خود بگیرد و در هر دوره‌ای از تاریخ بشریت باشد، جز یک نهاد طبقاتی چیز دیگری نیست. از این رو چیزی به نام دولت سوسیالیستی که گاه از زبان برخی سازمان‌های سیاسی می‌توان شنید، هیچگاه نمی‌تواند وجود داشته باشد. نمونه آن هم در ایران سازمان‌های حکمتیست‌اند که می‌گویند خواهان استقرار یک جمهوری سوسیالیستی در ایران هستند. اما این را هر کس می‌داند که جمهوری شکلی از دولت است. دولت می‌تواند دولت برده داران، دولت اشراف فنودال، دولت بورژوائی، دولت کارگری باشد و اشکال مختلفی هم به خود بگیرد، اما دولت هرگز نمی‌تواند ولو در شکل جمهوری آن سوسیالیستی باشد. در دولت ذره‌ای هم سوسیالیسم وجود ندارد. سوسیالیسم نفی دولت است. طبقه کارگر هم که به ناگزیر در دوره‌ای به دولت نیاز دارد، به آن شکلی می‌دهد که زوال یابد و محو شود. بنابراین دولت سوسیالیستی یا جمهوری سوسیالیستی حرف بی‌ربطی است. به همان اندازه بی‌ربط و مضحک که اخیراً بدیلی هم به نام جمهوری انسان برای آن اختراع کرده‌اند. از این مقوله بگذریم.

پس روشن است که دیکتاتوری و دولت رابطه لاینفکی با تولید و توزیع و سازماندهی کار اجتماعی در اشکال معین اجتماعی در تاریخ بشریت دارند یعنی مختص تمام دورانی در تاریخ بشریت‌اند که جامعه به طبقات تقسیم شده، تضاد و مبارزه طبقاتی وجود دارد. استثنایی وجود نداشته و نخواهد داشت. مادام که طبقه‌ای وجود دارد، هر طبقه‌ای که سازماندهی تولید و توزیع را بر عهده دارد، الزاماً می‌باید اراده خود را در شکلی تحمیلی از طریق دستگاه دولت اعمال کند. هنگامی اتوریتته سیاسی و همراه با آن دولت سیاسی از میان خواهد رفت که دیگر طبقه‌ای وجود نداشته باشد و مبارزه طبقاتی و اختلافات طبقاتی محو شده باشند. اما از این واقعیت که در هر کجا طبقات و مبارزه سیاسی وجود داشته باشد، دیکتاتوری و دولت وجود خواهد داشت، این نتیجه به دست نمی‌آید که تحمیل اراده طبقاتی برای به تبعیت واداشتن، همواره یک شکل واحد به خود می‌گیرد. بالعکس از همان آغاز، در کشورها و مناطق مختلف، و نیز در دوره‌های تاریخی مبتنی بر شیوه‌های تولید متفاوت، اشکال مختلفی به خود گرفته است. در یونان و روم باستان، وجود طبقات آزاد در میان دو طبقه اصلی جامعه و توازنی که در مبارزه این طبقات وجود داشت، تحمیل دیکتاتوری طبقه حاکم در شکل معینی صورت می‌گرفت که وجود نهادهای دمکراتیک یکی از مختصات آن بود. و حال آن که در شرق به علت نقش منحصر به فردی که دولت در سازماندهی تولید و توزیع بر عهده داشت، اعمال اراده طبقه حاکم، شکلی کاملاً استبدادی به خود می‌گرفت. با وجود این

تفاوت، اما تحمیل اراده در هر دو مورد، از طریق دستگاہی به نام دولت انجام می‌گرفت که دو رکن اساسی آن را نیروهای مسلح جدا از مردم و مأموران دولتی ممتاز و مافوق مردم تشکیل می‌دادند. یکی وظیفه سرکوب مستقیم را بر عهده دارد و دیگری سازماندهی استثمار و رتق و فتق امور روزمره طبقه حاکم. هر چه جامعه پیچیده‌تر می‌شود و وظایفی که بر عهده طبقه حاکم قرار می‌گیرد، گسترده‌تر، دستگاہ تحمیل اراده سیاسی طبقه حاکم، رشد می‌کند و شکلی پیچیده‌تر به خود می‌گیرد، تا این که در دوران تسلط بورژوازی به کمال خود می‌رسد. به رغم این که در نظام سرمایه‌داری دیگر کسی کارگر را به ضرب شلاق به کار مجبور نمی‌کند، بلکه اضطراب اقتصادی و ترس از مرگ و گرسنگی، او را وادار به فروش نیروی کار و تولید در خدمت طبقه سرمایه‌دار می‌نماید، اما از آن جایی که دقیقاً در این نظام است که مبارزه طبقاتی به آشکارترین و حادثه‌ترین شکل خود بروز می‌کند، دولت به عنوان دستگاہ جبری تحمیل اراده طبقه حاکم، دیکتاتوری طبقه بورژوا، در کامل‌ترین و پیچیده‌ترین شکل‌اش پدید می‌آید. سازمان‌دهی نیروهای مسلح جدا از مردم به اضافه دادگاہ‌ها، پلیس، زندان، دستگاہ‌های اطلاعاتی و جاسوسی هیچ گاه در طول تاریخ هم‌چون در دولت بورژوایی از چنین ابعادی برخوردار نبوده است. وظایف بسیار گسترده‌ای که بورژوازی بر عهده دارد، به یک ارتش بزرگ از حقوق‌بگیران بورژوازی شکل داده است که کارشان سازمان‌دهی استثمار و پیشبرد وظایف متعدد بورژوازی در سطوح مختلف است. هیچ گاه یک چنین بوروکراسی عریض و طویلی در طی تاریخ وجود نداشته است. آن‌چه که این ماشین عظیم دولتی را به نیاز اجتناب‌ناپذیر جامعه سرمایه‌داری تبدیل کرده است، همانا تحمیل اراده سیاسی طبقه سرمایه‌دار برای به تبعیت واداشتن طبقه کارگر و در هم شکستن مبارزه این طبقه بوده است. این دیکتاتوری طبقه سرمایه‌دار، در مراحل مختلف پیدایش و تکامل آن و در کشورهای مختلف، در دوره‌های مختلف، اشکال متفاوتی به خود گرفته است. در مراحل اولیه تسلط بورژوازی در سطح جهانی، شکلی کاملاً استبدادی و عریان به خود می‌گیرد. تا مدت‌ها، آزادی و برابری در عرصه سیاسی فقط مختص بورژوازی و طبقات دارا بود. تازه پس از گذشت سال‌ها از انقلابات بورژوایی بود که زیر فشار مبارزه کارگران، برابری حقوق برای مردان، آزادی تشکل و غیره پذیرفته شد. این برابری برای زنان حتا در برخی از پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری تا نیمه دوم قرن بیستم به تعویق افتاد.

اکنون ظاهراً عموم مردم در یک نظام پارلمانی از برابری حقوق، حق رأی، آزادی‌های سیاسی و تشکل‌های طبقاتی برخوردارند، اما بدون این که کم‌ترین خللی در تحمیل اراده سیاسی طبقه حاکم و دستگاہ زور و تحمیل اراده و بالنتیجه حاکمیت و فرمانروایی سیاسی بورژوازی صورت گرفته باشد. در این جا، دیکتاتوری شکل ظریف‌تر و پوشیده‌تری به خود گرفته است، بدون این که لزومی به سلب آزادی‌های سیاسی و حقوقی مدنی و فردی افراد جامعه باشد، بدون آن که لازم باشد دستگاہ قهر مادی به شکل عریان و مستقیم آن به کار افتد. تجربه و تاریخ نیز به وضوح نشان داده است که این شکل پوشیده اعمال دیکتاتوری فقط در دوره‌های آرامش وجود دارد. در

دوران بحران‌ها حتی در دمکراتیک‌ترین نظام‌های سیاسی سرمایه‌داری این دیکتاتوری شکلی عریان و گاه بی‌نهایت وحشیانه و سرکوب‌گر از نمونه فاشیسم به خود می‌گیرد. نظام سرمایه‌داری در دمکراتیک‌ترین شکل‌اش، مبارزه طبقاتی را در محدوده‌های نظم موجود می‌پذیرد. این البته خود محصول سال‌ها مبارزه طبقاتی کارگران است. کارگران آزادند اتحادیه تشکیل دهند و با سرمایه‌داران و دولت، در چارچوب نظم موجود برای بهبود شرایط کار و زندگی خود مبارزه کنند. کارگران آزادند، حزب سیاسی خود را تشکیل دهند و در چارچوب قوانینی که بیان‌گر اراده طبقه حاکم‌اند، مبارزه سیاسی کنند، نمایندگانی را به پارلمان‌های بورژوازی بفرستند، اما مبارزه طبقاتی نباید از محدوده‌های نظام سرمایه‌داری فراتر رود. همین که این مبارزه کمی از محدوده‌های نظم موجود فراتر رود، آن گاه دیکتاتوری در شکل عریان، مستقیم و علنی خود ظاهر می‌گردد و ابزارهای مادی تحمیل اراده طبقه حاکم، ارتش، پلیس، دادگاه‌ها و زندان‌ها مستقیماً با کارگران روبرو می‌شوند. در سراسر دوران حیات سرمایه‌داری هزاران نمونه آن را می‌توان سراغ گرفت که گاه به کشتار و قتل عام وحشیانه کارگران انجامیده است.

بنابراین بر خلاف ادعای بورژوازی مبنی بر این که در هر کجا که آزادی و پارلمان وجود داشته باشد، دمکراسی وجود دارد و نه دیکتاتوری، تحمیل اراده سیاسی طبقه سرمایه‌دار، هر شکلی که به خود بگیرد، در این واقعیت تغییری پدید نمی‌آورد که این تحمیل اراده، دیکتاتوری طبقاتی بورژوازی‌ست و طبقه کارگر نمی‌تواند خود را از چنگال اسارت‌بار نظام سرمایه‌داری نجات دهد، مگر آن که این دیکتاتوری و دستگاه تحمیل جبری و قهری آن، دولت را در هم بشکند و خود را به طبقه فرمانروا و حاکم تبدیل کند.

این که در جریان انقلاب سیاسی طبقه کارگر برای سرنگونی بورژوازی، دستگاه دولت بورژوازی باید در هم شکسته شود و به دور ریخته شود، البته صرفاً به خاطر در هم شکستن دستگاه اقتدار و فرمانروایی سیاسی بورژوازی نیست، مسئله مهم‌تر این است که در جریان انقلاب اجتماعی، دولت که در هر حال ابزار ستم طبقاتی‌ست باید از میان برود. از این‌رو، دولتی که بنیادش بر نیروی مسلح جدا از مردم و بوروکراسی ممتاز و مافوق مردم قرار گرفته است، نمی‌تواند با وظایف پرولتاریا در انقلاب اجتماعی هم‌خوانی داشته باشد، بلکه باید به جای آن دستگاهی قرار گیرد که دیگر دولت به معنای اخص کلمه نباشد. دولتی که در حال زوال و مرگ تدریجی باشد. این همان دولتی‌ست که کمون پاریس و دولت شورایی کارگران روسیه نمونه‌های آن بودند.

دیکتاتوری پرولتاریا و دوران گذار انقلابی از سرمایه‌داری به کمونیسم

با وجود این که دولت پرولتری، دیگر به معنای خاص کلمه، دولتی نیست که پیش از این در جوامع طبقاتی وجود داشت، بلکه دولتی در حال زوال و نابودی‌ست، اما در همین شکل نیز ابزاری برای تحمیل اراده و فرمان‌روایی سیاسی طبقه کارگر است. بنابراین مادام که هنوز دولت وجود دارد، به این معناست که یک اتوریته سیاسی، یک اراده جبری متکی به دستگاه قهری یعنی دولت، برای واداشتن دشمنان طبقاتی به تبعیت، برای تجدید سازماندهی سوسیالیستی جامعه و برای محو و نابودی طبقات وجود دارد. این همان دیکتاتوری پرولتاریاست که ضرورت‌اش صرفاً برخاسته از این واقعیت است که هنوز طبقات، اختلافات طبقاتی و مبارزه طبقاتی وجود دارد و به همان میزان که طبقات از میان می‌روند و محو می‌گردند، دیکتاتوری پرولتاریا و همراه با آن دولت، نیز ضرورت وجودی خود را از دست می‌دهند، زوال می‌یابد و محو می‌شوند. از همین روست که انگلس می‌نویسد: *«امام سوسیالیست‌ها متفق القولند که دولت سیاسی و همراه با آن، اتوریته سیاسی در نتیجه انقلاب اجتماعی آینده ناپدید می‌شوند، یعنی کارکردهای عمومی، خصلت سیاسی شان را از دست می‌دهند و به کارکردهای اداری ساده نظارت بر منافع حقیقی جامعه تبدیل می‌گردند.»*^{۲۷}

بنابراین، اگر چه هنوز از دیکتاتوری صحبت می‌شود و ضرورت دیکتاتوری پرولتاریا، اما دیکتاتوری پرولتاریا به کلی از دیکتاتوری طبقات استثمارگر و ستمگر از جمله دیکتاتوری بورژوازی متمایز است. در طول تاریخ جوامع طبقاتی، همواره اقلیتی استثمارگر و ستمگر، دیکتاتوری خود را بر اکثریت عظیم جامعه اعمال کرده‌اند، دیکتاتوری پرولتاریا، اما تحمیل اراده و سلطه سیاسی اکثریت بسیار بزرگ جامعه بر اقلیتی کوچک است. تمایز دیگر در این است که اعمال اقتدار سیاسی و تحمیل اراده از سوی طبقات استثمارگر، بر نیروهای مسلح حرفه‌ای جدا از مردم، بوروکراسی ممتاز و مافوق مردم، تحمیل و ناآگاهی توده‌ها، یعنی ابزارهایی مبتنی‌ست که دست توده مردم به کلی از اداره امور کشور کوتاه است و نقشی در تعیین سرنوشت خود ندارند، از این‌رو دیکتاتوری طبقاتی بورژوازی به دمکراسی مختص استثمارگران می‌انجامد. در حالی که پرولتاریا فقط می‌تواند با در هم شکستن دستگاه دولت بورژوایی و شالوده آن، نیروهای مسلح حرفه‌ای جدا از مردم و بوروکراسی و با تکیه بر توده‌های مسلح، اعمال حاکمیت مستقیم از طریق ارگان‌هایی از نمونه شوراهای، دخالت هر چه وسیع‌تر و همه‌جانبه‌تر توده‌های زحمتکش در اداره امور کشور و آگاهی روزافزون توده‌ها، اتوریته سیاسی خود را اعمال نماید. بنابراین دیکتاتوری پرولتاریا، به کامل‌ترین و وسیع‌ترین دمکراسی می‌انجامد. و سرانجام مهم‌ترین تفاوت در این است که دیکتاتوری طبقات استثمارگر، برای انقیاد و اسارت توده‌های تحت ستم، برای حراست از جامعه طبقاتی، همواره باید خود را حفظ کند، در حالی که دیکتاتوری پرولتاریا، دیکتاتوری در حال زوال و نابودی‌ست. به همان میزان که طبقات از میان می‌روند و محو می‌شوند زوال می‌یابد و نابود می‌شود. چون وقتی که دیگر طبقه‌ای وجود ندارد، اختلافات

طبقاتی از میان می‌روند و محو می‌شوند، دیگر هر گونه اعمال اتوریته سیاسی و تحمیل اراده، دلیل وجودی خود را از دست داده است.

اکنون باید وارد مبحثی شویم که مورد اختلاف و نزاع سازمان ما با برخی گروه‌های سیاسیست که خود را مارکسیست می‌نامند، اما درک و برداشت ویژه خودشان را از ضرورت دیکتاتوری پرولتاریا، وظایف آن و دوره‌ای که وجود آن ضروریست، ارائه می‌دهند.

مارکس در نقد برنامه گوتا می‌نویسد: "میان جامعه سرمایه‌داری و جامعه کمونیستی دوران دگرگونی انقلابی یکی به دیگری قرار دارد. در انطباق با این، یک دوران گذار سیاسی نیز وجود خواهد داشت که در آن، دولت چیزی جز دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا نمی‌تواند باشد."^{۲۸}

برخی سازمان‌های سیاسی که گویا درکشان از دیکتاتوری پرولتاریا و وظایف آن، فراتر از سرکوب مقاومت استثمارگران نیست و وظیفه‌ای برای آن به عنوان وسیله تجدید سازماندهی سوسیالیستی جامعه در کل و محو و الغای طبقات قائل نیستند، از این بحث مارکس چنین نتیجه می‌گیرند که دوره دگرگونی‌های انقلابی چیزی متمایز از نخستین فاز (مرحله) جامعه کمونیستیست، منتها هر کدام تعبیر و تفسیر خودشان را برای آن قائل‌اند. گروه‌های "ترتسکیست" که عملاً این دوره گذار را به یک فاز جدید مقدم بر فاز نخستین جامعه کمونیستی تبدیل کرده‌اند، به لحاظ محتوای اقتصادی این دوره را با "اشکال مالکیت غیر سرمایه‌داری" و "روابط بنیادی غیر سرمایه‌داری" مشخص می‌سازند. اما اشکال مالکیت و روابط بنیادی غیر سرمایه‌داری یک ابداع بی‌معناست که نه تنها تناقض دوران گذار ماقبل سوسیالیسمشان را حل نمی‌کند، بلکه از بیخ و بن نظرات مارکس را زیر سؤال می‌برد. چرا که مناسبات تولید چیزی جز این نمی‌تواند باشد که یا سرمایه‌داریست و یا سوسیالیستی. حتا اگر طبقه کارگر قدرت را به دست گرفته باشد و وسایل تولید را به تملک دولت درآورده باشد، اما هنوز سازماندهی و مدیریت کارگری تولید جایگزین شیوه سازماندهی و مدیریت بورژوازی نشده باشد و مناسبات کالایی - پولی برنیافتاده باشد، آنچه که وجود دارد، مناسبات تولید بورژوازیست. در هر حال محال است که چیزی سواى مالکیت و مناسبات تولید بورژوازی یا سوسیالیستی وجود داشته باشد. اکنون نیز آنارکوسندیکالیست‌های موسوم به گرایش لغو کار مزدی که بر سر این دوره دگرگونی‌های انقلابی، مسئله دوران گذار سیاسی و دیکتاتوری پرولتاریا و درک و برداشتشان از هدف انقلاب اجتماعی یک‌سره دچار تناقض شده‌اند، با یک اصلاحیه بر مارکس و یک نقد بر لنین وارد شده‌اند.

از آن جایی که به نظر آن‌ها با الغای کار مزدی در دوره ماقبل سوسیالیسم که از دیدگاه آن‌ها دوره گذار است، طبقات ملغاً شده‌اند و هدف انقلاب اجتماعی تحقق یافته است و از آن جایی که به باور آن‌ها فاز نخستین جامعه کمونیستی از آن رو زمانی ضروری بود که نیروهای مولد در سطح پایینی قرار داشتند و اکنون با رشد نیروهای مولد، این ضرورت از میان رفته است، باید این نظر مارکس مورد تجدید نظر و

۲۸- نقد برنامه گوتا؛ مارکس؛ ترجمه ا. برزگر

اصلاح قرار گیرد. البته این نظر خود را هنوز قرار است در جای خود مطرح کنند. اما در مورد لنین، چون تصورشان این است که انقلاب اجتماعی پیش از فاز نخستین جامعه کمونیستی به هدف خود دست می‌یابد، ادعا می‌کنند که لنین مارکس را نفهمیده است و از همین روست که از بقای دیکتاتوری پرولتاریا و دولت در فاز نخستین جامعه کمونیستی بحث می‌کند. آنارکوسندیکالیست، نخست در توضیح خود پیرامون نظر مارکس در مورد دولت می‌نویسد: "به نظر مارکس، این دولت صرفاً روبنای گذار جامعه سرمایه‌داری به کمونیسم و وسیله صرف برای برپایی جامعه کمونیستی است که در آن نه تنها دولت کارگری بلکه هیچ گونه دولتی وجود ندارد. مارکس این جامعه بدون دولت را به دو مرحله پایینی و بالایی (یا اول و دوم) تقسیم می‌کند." اولاً، ما از بیخ و بن منکر می‌شویم که مارکس در جایی گفته باشد این جامعه بدون دولت به دو مرحله پایینی و بالایی تقسیم می‌شود. آن چه که مارکس همواره گفته است این بود که با تحقق هدف انقلاب اجتماعی، یعنی الغای طبقات، دولت ناپدید می‌گردد. این را هم می‌دانیم که مارکس به هنگام بحث از فاز نخستین جامعه کمونیستی هنوز از جامعه‌ای صحبت می‌کند که در آن افق محدود حقوق بورژوائی وجود دارد، نابرابری در توزیع محصولات مورد مصرف وجود دارد، تضاد کار فکری و یدی وجود دارد، تبعیت اسارت بار انسان از تقسیم کار از میان نرفته و هنوز کار به نیاز نخستین زندگی تبدیل نشده است. آنارکوسندیکالیست، اما نظر و برداشت خود را به عنوان نظر مارکس جا می‌زند.

ثانیاً، آنارکوسندیکالیست می‌گوید "که این دولت، صرفاً روبنای گذار جامعه سرمایه‌داری به کمونیسم است." اما محتوای اقتصادی این دوران گذار، شالوده اقتصادی که این روبنا بر پایه آن قرار گرفته است، چیست؟ آنارکوسندیکالیست توضیحی ندارد. فقط می‌توان این طور استنباط کرد که این روبنا یا بر روی هوا ایستاده است، یا به این شکل مسئله را فهمید که پیش از آن که جامعه کمونیستی پدید آید، تجدید سازماندهی سوسیالیستی در دورانی به نام گذار انجام گرفته است، کار مزدی ملغاً شده است، طبقات در کل محو شده‌اند، دولت و دیکتاتوری ناپدید شده‌اند، انقلاب اجتماعی به هدف خود رسیده است و پس از این مقدمات است که وارد "مرحله پایینی و بالایی" می‌شویم. در این صورت، اصلاً تمام فلسفه تقسیم‌بندی مارکس به فاز اول و دوم جامعه کمونیستی بی‌معنا خواهد بود. و لابد باید به آنارکوسندیکالیست حق داد که اصلاً فاز نخستین را مورد سؤال قرار دهد و بگوید: "این که آیا اکنون و در دنیای کنونی و با رشد غیر قابل تصور نیروهای مولده باز هم طی مرحله پایینی جامعه کمونیستی ضروری است یا نه، مسئله دیگری است که جای بحث آن در این جا نیست." باید منتظر باشیم که در آینده بحث آن را در جای خود بشنویم. اما عجلتاً ببینیم نقد آنارکوسندیکالیست به لنین چیست؟ وی می‌گوید: "هدف من صرفاً توضیح نظریه مارکس و مغایرت نظریه لنین با آن است." این مغایرت در کجاست؟ گویا در این جاست که "از نظر مارکس، در هر دو مرحله جامعه کمونیستی هیچ گونه دولتی وجود ندارد و دولت کارگری یا دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا فقط در دوره گذار از سرمایه‌داری به کمونیسم وجود دارد که بر استقرار جامعه کمونیستی مقدم است. حال

آن که در نظر لنین، در مرحله پایینی (که او آن را سوسیالیسم می‌نامد) دولت هم‌چنان به موجودیت خود ادامه می‌دهد.^{۲۹}

این درست است که از نظر لنین دیکتاتوری پرولتاری و دولت در نخستین فاز یا مرحله پایینی جامعه کمونیستی وجود دارد و در همین فاز است که تدریجاً محو می‌شوند و ناپدید می‌گردند و نه در یک دوران گذاری که گویا مقدم بر فاز نخست جامعه کمونیستی است. اما برای نشان دادن صحت و سقم نظر آنارکوسندیکالیست‌ها و تمام گرایشاتی که در واقع فاز جدیدی مقدم بر دو فاز دیگر ابداع کرده‌اند، لازم است به نظرات خود مارکس رجوع کنیم و ببینیم که او این دوران دگرگونی انقلابی میان جامعه سرمایه‌داری و جامعه کمونیستی را یک دوران تاریخی مجزایی از جامعه کمونیستی می‌داند یا چیزی جز همان نخستین فاز جامعه کمونیستی یا جامعه کمونیستی که هنوز بر شالوده خود قرار نگرفته است، نیست.

مارکس در همین اثر، "نقد برنامه گوتا"، وقتی که می‌خواهد فاز نخستین جامعه کمونیستی را توضیح دهد، می‌نویسد: "در این جا ما با یک جامعه کمونیستی، نه به صورتی که بر شالوده‌های خود رشد کرده و تکامل یافته است، بل برعکس، تازه از درون یک جامعه سرمایه‌داری سر برون کرده است، رو به رو هستیم. جامعه‌ای که از هر لحاظ - از لحاظ اقتصادی، اخلاقی و ذهنی - هنوز نشانه‌های مادرزادی جامعه کهن را، یعنی جامعه‌ای را که از دل آن برون آمده است، با خود دارد."^{۲۹} از این گفتار مارکس هیچ نتیجه دیگری نمی‌توان گرفت، جز این که جامعه‌ای که مارکس از آن سخن می‌گوید، هم اکنون در فردای انقلاب کارگران از درون جامعه سرمایه‌داری پدیدار گشته و از همین روست که از هر جهت نشانه‌های جامعه کهنه را که از بطن آن متولد شده است، با خود حمل می‌کند. اگر قرار می‌بود که این فاز نخستین که مارکس از آن سخن می‌گوید، تازه پس از آن پدیدار گردد که انقلاب اجتماعی به باور آنارکوسندیکالیست به هدف نهایی خود یعنی الغای طبقات رسیده باشد و بالنتیجه دولت و دیکتاتوری پرولتاریا نیز ناپدید شده باشند، یعنی پس از یک دوران تاریخی تام و تمامی که تمام وظایف و هدف انقلاب اجتماعی در درون آن متحقق شده باشد، در آن صورت دیگر جامعه‌ای نخواهد بود که هم اکنون از بطن جامعه سرمایه‌داری بیرون آمده و از هر لحاظ علایم مادرزادی جامعه کهنه را با خود حمل کند. چون بر طبق نظر آنارکوسندیکالیست، علایمی باقی نمانده است. بالعکس، همین جمله مارکس به وضوح نشان می‌دهد که دوران دگرگونی انقلابی نمی‌تواند چیز دیگری جز همین فاز نخستین جامعه کمونیستی باشد که در آن دولت و دیکتاتوری پرولتاریا هنوز وجود دارند و به میزانی که این فاز پیشرفت می‌کند، اشکال خود را تغییر می‌دهند، وظایفی که در برابر آن‌ها قرار دارد، از میان می‌رود و بدین طریق زوال می‌یابند و محو می‌شوند و در همین جاست که جامعه کمونیستی بر شالوده‌های خود قرار می‌گیرد و به فاز دوم وارد می‌شود. جمله معروف مارکس در اثر دیگر وی "مبارزات طبقاتی در فرانسه" که در آن رابطه دیکتاتوری پرولتاری را با وظایف انقلاب اجتماعی و هدف

^{۲۹} - نقد برنامه گوتا؛ مارکس؛ ترجمه ا. برزگر

آن توضیح می‌دهد، بیان دیگری جز همین حقیقت نیست که دیدگاه لنین کاملاً منطبق با نظر مارکس است. مارکس در این اثر می‌نویسد:

"این سوسیالیسم اعلام تداوم انقلاب است. دیکتاتوری طبقاتی پرولتاریاست به عنوان نقطه گذار ضروری به الغای اختلافات طبقاتی در کل، به الغای تمام مناسبات تولیدی که این اختلافات بر آنها مبتنی هستند، به الغای تمام مناسبات اجتماعی که با این مناسبات تولیدی منطبق‌اند، به دگرگونی بنیادی تمام ایده‌هایی که از این مناسبات اجتماعی منتج می‌شوند."^{۳۰}

در این جا به وضوح از سوسیالیسمی صحبت می‌شود که تداوم انقلاب را اعلام می‌کند. انقلابی که دارد همه چیز را زیر و رو می‌کند و نه از دوران ماقبل سوسیالیسم. دیکتاتوری پرولتاریا جزء لاینفک و ضروری این انقلاب سوسیالیستی، یا همان گذار انقلابی "نقد برنامه گوتا" است، برای چه؟ برای لغو کلیت اختلافات طبقاتی، برای الغای کلیت مناسبات تولیدی که سرمنشأ این اختلافات‌اند، برای الغای تمام مناسبات اجتماعی که با این مناسبات تولیدی انطباق دارند و برای دگرگونی بنیادی تمام افکار، عقاید و نظراتی که برخاسته از این مناسبات اجتماعی‌اند. فقط یک آنارشویست خیالباف و بی اطلاع از نظرات مارکس میتواند در ذهن خود تصور کند که تمام این وظائف انقلاب اجتماعی پیش از آنکه به فاز نخستین جامعه کمونیستی برسیم، در جایی به نام دوران دگرگونی انقلابی انجام گرفته، انقلاب اجتماعی به هدف خود که الغای طبقات و محو اختلافات طبقاتی باشد، دست یافته و دیکتاتوری پرولتاریا ناپدید شده است. اما از همین جمله مارکس کاملاً روشن است که وقتی وی می‌گوید: "میان جامعه سرمایه‌داری و جامعه کمونیستی دوران دگرگونی انقلابی یکی به دیگری قرار دارد." او از یک جامعه کمونیستی صحبت می‌کند که هدف انقلاب اجتماعی در درون آن در حال تحقق یافتن است و نه دوران گذاری که معلوم نیست متعلق به چه جامعه‌ای است و در کجای تاریخ قرار گرفته است.

آنارکوسندیکالیست که چیزی از نظرات مارکس سر در نمی‌آورد، یک کمونیسم کامل و شسته و رفته را تا جایی که حتا تمام افکار و عقاید انسان‌ها در آن دگرگون شده است، مقدم بر آن که جامعه کمونیستی فرا رسد، در دوره گذار انقلابی اختراعی‌اش آماده کرده است، لذا وقتی به فاز اول جامعه کمونیستی می‌رسد، می‌بیند که انقلاب اجتماعی از مدت‌ها پیش به هدف خود رسیده بود، اما لنین هنوز از ضرورت دیکتاتوری پرولتاریا و دولت در فاز نخستین صحبت می‌کند و محو آن‌ها را معادل ورود به فاز دوم می‌داند. بنا بر این نتیجه می‌گیرد که لنین مارکس را نفهمیده است که از دیکتاتوری پرولتاریا در فاز نخست حرف می‌زند و از بر جای ماندن دولت. آنارکوسندیکالیست با خود می‌گوید، در حالی که هدف انقلاب اجتماعی، الغای طبقات، پیش از فاز نخستین جامعه کمونیستی به دست آمده است، این بحث مارکس پیرامون فاز اول و دوم، و صحبت از بر جای ماندن نشانه‌های مادرزادی جامعه کهن از هر لحاظ، به چه درد می‌خورد، او با خود می‌گوید وقتی که پیش از فرا رسیدن فاز نخستین جامعه کمونیستی، افق محدود حقوق بورژوائی هم پیشاپیش بر افتاده، نابرابری

به هر شکل نابود شده است، مشکل تبعیت انسان از تقسیم اسارت بار کار هم از میان رفته، تضاد کار فکری و یدی حل شده، کار نیز به نیاز نخستین زندگی تبدیل شده است، لابد فقط منظور مارکس عدم رشد کافی نیروهای مولد بوده است که آن هم اکنون برطرف شده است و باید با اصلاح مارکس برای همیشه بحث فزبندی را مختومه اعلام کرد.

معضل دوران گذاری مجزا از نخستین فاز جامعه کمونیستی، البته مختص آنارکوسندیکالیست‌های ایرانی نیست. آن‌ها این نظرات را از گروه‌های دیگر از نمونه ترسکیست‌ها و حکمتیست‌ها گرفته‌اند. منتها زحمت کشیده و آن را تکامل داده و به نتیجه منطقی‌اش رسانده‌اند!

اما چیزی به نام دوران دگرگونی‌های انقلابی، مجزا از نخستین فاز جامعه کمونیستی وجود ندارد. ممکن است شرایط ویژه‌ای که یک انقلاب اجتماعی با آن رو به رو می‌گردد، یا روندی که انقلاب اجتماعی در یک کشور خاص به خود می‌گیرد، دوره‌های گذار یا انتقال ویژه‌ای را به حسب آن شرایط ایجاد کند. نمونه آن را لنین در فاصله دو انقلاب و به ویژه در اثر خود "خطر فلاکت و راه مبارزه با آن" نشان داد و سازمان ما نیز یک دوره انتقالی را برای گذار به سوسیالیسم در ایران قائل است، اما این دوره‌های انتقالی به کلی متفاوت از آن چیزی است که گویا پیش از نخستین فاز جامعه کمونیستی ضرورت هر انقلاب اجتماعی است.

انقلاب اجتماعی نیازی به یک دوره دگرگونی انقلابی مجزا از فاز نخستین و ماقبل آن ندارد. طبقه کارگر، بورژوازی را قهراً سرنگون می‌کند، دستگاه دولتی بورژوایی را در هم می‌شکند، دولتی از نوع کمون و شوراهای برپا می‌دارد، دیکتاتوری خود را جایگزین دیکتاتوری طبقاتی بورژوازی می‌سازد و هر گونه مقاومت بورژوازی را قهراً در هم می‌کوبد. پرولتاریایی که اکنون به طبقه حاکم تبدیل شده است، باید تجدید سازماندهی سوسیالیستی را در دستور کار قرار دهد و مناسبات تولید سرمایه‌داری را دگرگون سازد. انجام این کار به دیکتاتوری پرولتاریا نیاز دارد. اصلاً مهم‌ترین وظیفه دیکتاتوری پرولتاریا سازماندهی تولید و توزیع سوسیالیستی است. دیکتاتوری پرولتاریا برخلاف آنچه که برخی سازمان‌هایی که خود را سوسیالیست نیز می‌نامند، می‌پندارند، فقط برای سرکوب استثمارگران و در هم شکستن مقاومت آن‌ها نیست. دیکتاتوری پرولتاریا معادل قهر و سرکوب نیست، حتا عمدتاً اعمال قهر نسبت به استثمارگران نمی‌باشد. اصلی‌ترین وظیفه دیکتاتوری پرولتاریا، تجدید سازماندهی سوسیالیستی جامعه است. از همین روست که لنین همواره تأکید داشت که دیکتاتوری پرولتاریا "تنها و حتا به طور عمده اعمال قهر نسبت به استثمارگران نیست. پایه اقتصادی این اعمال قهر انقلابی و وثیقه قابلیت حیات و کامیابی آن عبارت از این است که پرولتاریا نسبت به سرمایه‌داری طراز عالی‌تری از سازمان اجتماعی کار را عرضه می‌دارد و عملی می‌سازد. کنه مطلب در این است. سرچشمه نیرو و وثیقه پیروزی ناگزیر و کامل کمونیسم در این است."^{۳۱}

روشن است که این سازماندهی لازم‌هاش اعمال اراده سیاسی یک طبقه یعنی

پرولتاریاست و نه به هیچ وجه قهر و سرکوب مادی. در همین نخستین مراحل تجدید سازمان‌دهی سوسیالیستی در فاز نخستین است که کار مزدی لغو می‌شود، با برافتادن مناسبات کالایی - پولی، نیروی کار دیگر به کالا تبدیل نمی‌شود، استثمار برمی‌افتد و همه موظف به کارند. اما با این وجود هنوز طبقات و مبارزه طبقاتی از میان نرفته است. هنوز اختلافات و تمایزات طبقاتی محو نشده است. هنوز نابرابری وجود دارد. به استثنای معدود کشورهای در سطح جهان، تا مدت‌ها معضل خرده تولیدکنندگان در عموم کشورهای جهان وجود دارد که باید شیوه‌های مناسب و نه سرکوب و قهر را برای سوق دادن آن‌ها به سوی تولید و مالکیت جمعی به کار گرفته شود. باید آن‌ها نیز به کارکن تبدیل شوند. لذا طبقات محو نشده‌اند و مبارزه طبقاتی ادامه دارد و دیکتاتوری پرولتاریا هنوز ضروری است. سرمایه یک نیروی بین‌المللی است. مبارزه طبقاتی به دایره مناسبات داخلی محدود نخواهد ماند. برای این مبارزه، نیز دیکتاتوری پرولتاریا ضروریست. کار مزدی ملغاً شده، استثمار برافتاده، اما نابرابری در حیطه توزیع وجود دارد، تضاد کار فکری و یدی وجود دارد، هنوز تبعیت اسارت‌بار انسان از تقسیم کار پایان نگرفته و هنوز حق بورژوازی در محدوده‌ای باقی مانده است. در یک کلام هنوز مناسبات تولید بورژوازی در کلیت آن ملغاً نشده است. لذا دیکتاتوری پرولتاریا برای برانداختن تمام این مناسبات ضروریست.

انقلاب اجتماعی نمی‌تواند به هدف خود رسیده باشد، مگر آن که تمام افکار و عقاید، سنت‌ها و اخلاقیات برخاسته از مناسبات طبقاتی پیشین که گاه قدمت آن‌ها به عمر تمام جامعه طبقاتی است، از بیخ و بن دگرگون شده باشد. مادام که این دگرگونی رخ نداده باشد، دیکتاتوری پرولتاریا ضروریست و جامعه کمونیستی در نخستین فاز خود قرار دارد. این همه اما بدان معنا نیست که دیکتاتوری پرولتاریا و دولت به عنوان وسیله‌ای که پرولتاریا از طریق آن اتوریته سیاسی خود را اعمال می‌کند، در تمام مراحل فاز نخستین یک شکل خواهند داشت. بلکه به همان نسبت که وظایف انقلاب اجتماعی در نخستین فاز جامعه کمونیستی انجام می‌گیرد، اشکال آن تغییر می‌کند، از وظایف سیاسی آن کاسته می‌شود، تا جایی که دیگر وظیفه‌ای برای دولت و دیکتاتوری پرولتاریا باقی نمی‌ماند و بدین طریق تدریجاً محو و نابود می‌شوند و هنگامی ناپدید می‌گردند که جامعه کمونیستی نخستین فاز را پشت سر می‌گذارد. لذا فقط در فاز دوم جامعه کمونیستی، وقتی که این جامعه، تمام علائم مادرزادی را که از جامعه کهن با خود حمل می‌کرد از دست داد، در این جاست که دیگر هیچ نیازی به اتوریته تحمیلی و دولت نخواهد بود. اتوریته سیاسی و دولت سیاسی ناپدید شده‌اند.

برای آنارکوسندیکالیست، اما انقلاب اجتماعی و هدف آن، الغای طبقات، در لغو کار مزدی خلاصه می‌شود که فقط یکی از نتایج انقلاب اجتماعی است. نتایج انقلاب اجتماعی بسیار فراتر از لغو کار مزدی است. قراری نیست که پرولتاریا فقط کار مزدی را ملغاً سازد. پرولتاریا می‌خواهد تمام بشریت را از شر تمام عواقب نظام طبقاتی رها سازد. پرولتاریا اگر نتواند به این وظیفه خود عمل کند، نخواهد توانست حتا کار مزدی را برای همیشه ملغاً سازد.

انقلاب اقتصادی

هدف انقلاب اجتماعی الغا و محو طبقات است. اما برای محو طبقات باید کلیت مناسبات تولیدی که این طبقات، تضادها و اختلافات طبقاتی بر پایه آنها قرار گرفته‌اند، ملغا گردد. الغای این مناسبات تولید، نیازمند یک انقلاب اقتصادی برای دگرگونی شیوه تولید، کلیت مناسبات تولید و توزیع سرمایه‌داری و تجدید سازماندهی آگاهانه سوسیالیستی جامعه است. تمام این دگرگونی انقلابی را می‌توان در یک جمله خلاصه کرد: لغو مالکیت خصوصی. این است دلیل این که چرا مانیفست حزب کمونیست اعلام می‌دارد: *"مالکیت خصوصی معاصر بورژوازی آخرین و کامل‌ترین مظهر آن‌چنان تولید و تملک محصولی است که بر تضادهای طبقاتی و استثمار فرد از فرد مبتنی است. از این لحاظ کمونیست‌ها می‌توانند تئوری خود را در یک اصل خلاصه کنند: الغای مالکیت خصوصی."*^{۳۲}

نظرات مارکس بر سر این مسئله نیز توسط سوسیال – رفرمیست‌ها و به ظاهر چپ‌ها تحریف شده است. این هر دو، مالکیت خصوصی را به یک رابطه حقوقی تقلیل می‌دهند. از دیدگاه سوسیال – رفرمیست‌ها، همین که وسایل تولید در دست دولت قرار بگیرد، لغو مالکیت خصوصی است. از دیدگاه رویونیست‌های به اصطلاح چپ، و از جمله گرایش آنارکوسندیکالیست، لغو مالکیت خصوصی مترادف است با سرمایه‌داری دولتی. خوب که به مسئله نگاه کنیم، درک و برداشت آن‌ها نیز از مالکیت خصوصی، همان درک سوسیال – رفرمیستی به عنوان یک رابطه حقوقی است. این یک درک و برداشت سطحی و عامیانه بورژوایی از مالکیت خصوصی است. مالکیت خصوصی، اما یک شیئی، یک سند حقوقی نیست که با انتقال آن از یک طبقه به طبقه دیگر، ملغا گردد و یا الزاما به سرمایه‌داری دولتی بیانجامد. مالکیت خصوصی رابطه‌ای اقتصادی است که در اساس، در بر گیرنده رابطه تولید و توزیع است. لذا تغییر آن، فقط با دگرگونی کلیت مناسبات تولید و توزیع امکان‌پذیر است. مارکس در پاسخ به کسانی که معنای مالکیت خصوصی را نمی‌فهمیدند و می‌کوشیدند آن را به یک رابطه حقوقی و ساده تقلیل دهند، می‌گفت: *"مالکیت خصوصی، یک رابطه ساده، یا حتا یک مفهوم تجربیدی، یک اصل نیست، بلکه شامل کلیت مناسبات تولید بورژوایی است."*^{۳۳} انگلس نیز وقتی که می‌گفت: *"لغو مالکیت خصوصی، خلاصه‌ترین و مشخص‌ترین بیان تغییر مجموعه نظام اجتماعی است."*^{۳۴} همان درکی را از مالکیت خصوصی ارائه می‌دهد، که مد نظر مارکس است.

بنابراین نگرش سوسیالیسم علمی به مسئله مالکیت خصوصی و پاسخ مارکس و انگلس به سوسیال – رفرمیست‌ها و نیز به آن گرایشاتی که شعار لغو کارمزدی را جایگزین لغو مالکیت خصوصی کرده‌اند، روشن است. بی‌دلیل نیست که مارکس جلد اول کاپیتال را با لغو مالکیت خصوصی به پایان می‌رساند و نه مثلا با لغو کارمزدی.

^{۳۲} - مانیفست حزب کمونیست؛ مارکس، انگلس

^{۳۳} - نقد اخلاقی و اخلاق انتقادی؛ مارکس

^{۳۴} - اصول کمونیسم؛ انگلس

علت آن هم در این است که با لغو مالکیت خصوصی، کارمزدی ملغا می‌گردد، اما لغو کارمزدی، هنوز به معنای لغو مالکیت خصوصی، به معنای الغای کلیت مناسبات تولید بورژوایی نیست.

ببینیم، این مالکیت خصوصی چگونه ملغا می‌گردد؟ طبقه کارگری که قدرت سیاسی را به دست گرفته است، وسایل تولید را به تملک دولتی که اکنون کارگری‌ست درمی‌آورد. این نخستین گام ضروری برای خلع ید از سرمایه‌داران و مالکین است. اما این هنوز یک خلع ید حقوقی‌ست و نه اقتصادی. اگر تمام وسایل تولید هم به این طریق به تملک دولت کارگران درآمده باشد و این دولت به کارگران مزد و حقوق بپردازد، هنوز هیچ رابطه اقتصادی تغییر نکرده و مناسبات تولید کمافی السابق بورژوایی‌ست. این رابطه در تولید زمانی تغییر می‌کند که دیگر پدیده‌ای به نام دستمزد و حقوق وجود نداشته باشد و این، زمانی ممکن است که رابطه کالایی - پولی برافتد، محصول دیگر به کالا تبدیل نشود. بنابراین، نیروی کار نیز دیگر نتواند به کالا تبدیل گردد و اصل محصول برابر در مقابل کار برابر حاکم گردد. لازمه این امر سازماندهی و مدیریت کارگری اقتصاد به جای سازماندهی کار اجتماعی و مدیریت بورژوایی اقتصاد، از طریق یک نقشه و برنامه مشترک و سراسری‌ست. طبقه کارگر، مدیریت تولید را بر عهده می‌گیرد و تولید و توزیع را به شکلی آگاهانه و برنامه‌ریزی شده، سازمان می‌دهد. وقتی که تولید از طریق یک نقشه مشترک، انجام می‌گیرد، به این معناست که جامعه می‌داند، چه مقدار محصولات باید تولید شود و چه مقدار کار اجتماعی در محصولات نهفته است. بنابراین، دیگر کار تجسم یافته در آن‌ها نمی‌تواند شکل ارزش به خود بگیرد، بلکه مستقیماً کاری اجتماعی می‌شود. از این‌رو دیگر نیازی به مداخله ارزش و بازار نیست، محصولات به کالا تبدیل نمی‌شوند و مناسبات کالایی - پولی از میان می‌رود. در این جا دوران سلطه و فرمانروایی محصولات بر انسان پایان می‌یابد و آن‌ها تحت کنترل تولیدکنندگان درمی‌آیند. سازماندهی و مدیریت سوسیالیستی اقتصاد از طریق نقشه مشترک و هدف آگاهانه تولیدکنندگان، نه فقط برای پایان بخشیدن به تضاد خصمانه میان انسان‌ها ضروری‌ست، بلکه به تضاد خصمانه میان انسان و طبیعت نیز که جامعه سرمایه‌داری آن را به نهایت خود رسانده است، پایان خواهد داد.

ویران‌سازی وحشیانه طبیعت خارج از انسان، استفاده بی حساب و کتاب از منابع طبیعت، نابودی جنگل‌ها، آلودگی محیط زیست، آلودگی منابع آبی و جوی، گرم شدن جو زمین و ده‌ها مسئله دیگر از این دست، واقعیت‌هایی هستند که اکنون به معضلات جدی بشریت تبدیل شده‌اند. یافتن پاسخی برای این معضلات، دیگر محدود به دانشمندان، متخصصان محیط زیست، گروه‌های دوستدار طبیعت نیست. کنفرانس‌های بین‌المللی برای مقابله با این معضلات تشکیل شده است، سازمان‌های بین‌المللی ضوابط و مقرراتی وضع کرده‌اند و دولت‌ها پای توافق‌نامه‌ها را امضا کرده‌اند. حتا برخی دولت‌های سرمایه‌داری قوانین و مقررات ویژه‌ای در این راستا به مرحله اجرا گذاشته‌اند. اما هیچ یک از این اقدامات نتوانسته و نمی‌تواند چاره‌ساز مسئله باشد. چرا که آنچه بالاترین قانون حاکم بر نظام سرمایه‌داری‌ست، سود است. در نظام سرمایه‌داری مطلقاً بی‌اهمیت است که مثلاً بهره برداری بی حساب و کتاب از منابع

زمینی و آبی طبیعت چه نتایج دوررسی برای انسان به عنوان جزئی از طبیعت و خود طبیعت خارج از انسان در پی خواهد داشت. آنچه برای هر سرمایه‌دار، و هر کشور سرمایه‌داری حائز اهمیت است نه بهره‌برداری حساب شده از طبیعت، بلکه سودی است که از این بابت به دست می‌آید و هر چه این سود بیش‌تر باشد و سرعت انباشت آن، همراه با ویران‌سازی طبیعت، سریع‌تر، کمال مطلوب است. سرمایه همواره می‌کوشد، با کم‌ترین هزینه، بیش‌ترین سود را عاید خود سازد. وقتی که برای سرمایه‌دار مهم نیست که این کاهش هزینه‌ها حتا به امراض متعدد در میان کارگران و یا مرگ آن‌ها منجر گردد، روشن است که دیگر مطلقاً فاقد اهمیت است که فضولات و مواد مصرفی کارخانه، منابع آبی و جوی را آلوده بکند یا نکند. هیچ‌گاه در طول تمام تاریخ بشریت همانند نظام سرمایه‌داری، منافع آزمندانه انسان‌ها، به ویران‌سازی وحشیانه طبیعت نپرداخته است. هیچ راهی هم در چارچوب نظم موجود برای حل این تضاد خصمانه میان انسان و طبیعت وجود ندارد. فقط در جریان یک انقلاب اجتماعی است که می‌تواند خصلت خصمانه این تضاد برافتد. در یک جامعه کمونیستی که دیگر حاکمیت سود و سرمایه برافتاده است و انسان‌ها تولید را به حسب یک نقشه و برنامه آگاهانه و جمعی سازمان می‌دهند، بر عواقب طبیعی اقدامات خود نیز تسلط پیدا می‌کنند.

آن‌ها دیگر با طبیعت خارج از خود خصمانه‌تر برخورد نمی‌کنند، به عنوان جزئی جدایی‌ناپذیر از طبیعت، رفتاری معقول و انسانی با طبیعت خارج از خود برقرار می‌کنند. بهره‌برداری‌شان از طبیعت در خدمت نیازهای تولیدی‌شان، با حساب و کتاب و طبق برنامه است و در نظر می‌گیرند که نتایج دوررس این اقدامات آن‌ها چیست. این انسان‌ها با شناخت دقیق قوانین طبیعت، از این توانایی نیز برخوردار می‌گردند که نیروهای کور و سرکش طبیعت را رام کنند و تحت کنترل خود درآورند. بنابراین یکی دیگر از نتایج انقلاب اقتصادی و تسلط و کنترل انسان‌ها بر تولید، پایان دادن به تضاد خصمانه میان انسان و طبیعت است.

از آن‌چه که گفته شد، آشکار است که تا همین جا، در جریان انقلاب اقتصادی و تجدید سازماندهی سوسیالیستی جامعه، اصلی‌ترین رابطه تولید سرمایه‌داری، رابطه کار و سرمایه برافتاده، کارمزدی ملغا شده و استثمار فرد از فرد برافتاده است و همه به کارکن تبدیل شده‌اند اما برخلاف ادعای آنارکوسندیکالیست‌ها، گرچه اکنون بورژوازی برافتاده است، اما این هنوز نه به معنای محو طبقات است و نه برافتادن کامل مناسبات تولید بورژوایی. بر جای ماندن توزیع نابرابر محصولات مصرف که نتیجه ناگزیر اصل محصول برابر در ازای کار برابر، برای افراد نابرابر است، آشکارا نشان می‌دهد که هنوز بقایای مناسبات بورژوایی عمل می‌کنند. لذا این حق برابر، یک حق بورژوایی است. به قول مارکس *«این حق برابر، همان حق نابرابر در برابر کار نابرابر است. این هیچ‌گونه اختلاف طبقاتی را نمی‌شناسد. چرا که هر کس چون دیگری فقط یک کارگر است. اما استعداد نابرابر فردی را به طور ضمنی می‌پذیرد و بدین سان توانایی‌های متفاوت تولیدی را چون امتیازات طبیعی قبول دارد. بنابراین، این حق در مضمون خود، مانند همه حقوق دیگر، حق به نابرابری است... یک کارگر، متأهل و دیگری مجرد است، یکی بیش از دیگری بچه دارد، و غیره... بدین سان با*

اجرای کار برابر و در نتیجه با دریافت سهمی برابر از صندوق مصرف اجتماعی، عملاً یک نفر بیش از دیگری دریافت خواهد کرد، یکی دارا تر از دیگری خواهد بود، الی آخر.^{۳۵}

بنابراین در فاز نخستین جامعه کمونیستی به رغم این که در همان اولین مراحل آن، از سرمایه‌داران و مالکین سلب مالکیت شده و وسایل تولید به تملک جامعه درآمده و حقوق بورژوازی در این محدوده از میان رفته است، اما در محدوده دیگری به علل اقتصادی و فرهنگی، این حق بورژوازی تا مدت‌ها به ناگزیر باقی می‌ماند. این، یک نابرابری و بی‌عدالتی است، "اما این کاستی‌ها، در نخستین فاز جامعه کمونیستی که در واقع پس از دردهای دیرپای زایمان تازه از دل جامعه سرمایه‌داری سر برون کرده است، اجتناب‌ناپذیرند. حق هرگز نمی‌تواند از ساختار اقتصادی جامعه و از سطح رشد فرهنگی مبتنی بر این ساختار فراتر باشد."

این نقایص چگونه برطرف می‌شوند و افق تنگ و محدود حقوق بورژوازی کی به کلی برخواهد افتاد؟ "پس از آن که تبعیت برده‌وار فرد از تقسیم کار و همراه با آن تضاد میان کار فکری و کار بدنی نیز از میان رفت، پس از آن که کار نه فقط به وسیله‌ای برای زندگی بل به نیاز اولیه زندگی مبدل شد، پس از آن که با تکامل همه جانبه فرد، نیروهای مولد نیز رشد کرد و همه چشمه‌های ثروت تعاونی با فراوانی بیشتری جریان یافت، تازه در آن هنگام است که افق تنگ حق بورژوازی را می‌توان یکسره درنوردید و جامعه خواهد توانست بر پرچم خود چنین نقش کند: از هر کس بنا بر توانایی‌اش، به هر کس بنا بر نیازهایش!"^{۳۶}

فقط در این جاست که مناسبات تولید بورژوازی در کل دگرگون شده‌اند، انقلاب اقتصادی به فرجام رسیده و جامعه کمونیستی به فاز دوم خود وارد شده است.

اما بالاخره تکلیف دولت، در جریان تحولات فاز نخستین چه می‌شود؟ چون آنارکوسندیکالیست "لغو کارمزدی" که در دورانی به نام دوران گذار ماقبل فاز نخستین جامعه کمونیستی، استثمار، طبقات و دولت را ملغای اعلام کرده بود، جداً معترض است که لنین در "دولت و انقلاب" هنگام بحث پیرامون فاز نخستین جامعه کمونیستی نوشته است: "... در این حدود هم ضرورت وجود دولت که باید ضمن حراست مالکیت همگانی وسایل تولید، برابری تقسیم محصولات را نیز حراست نماید، هنوز باقی می‌ماند. دولت رو به زوال می‌رود. زیرا دیگر سرمایه‌دار وجود ندارد. طبقه وجود ندارد و لذا نمی‌توان هیچ طبقه‌ای را سرکوب نمود. ولی دولت هنوز کاملاً زوال نیافته است. زیرا حراست "حقوق بورژوازی" که تضمین‌کننده نابرابری واقعی است، باقی می‌ماند. برای زوال کامل دولت، کمونیسم کامل لازم است."^{۳۷}

آنارکوسندیکالیست، پس از نقل این بخش از نوشته لنین، می‌افزاید: حال "پرسش این است که اگر در این مرحله طبقات از میان رفته‌اند و دیگر استثمار وجود ندارد، چه ضرورتی برای دولت وجود دارد؟" پاسخ این است که این ضرورت را فقط کسی

^{۳۵} - نقد برنامه گنا؛ مارکس؛ ترجمه ا. برزگر

^{۳۶} - نقد برنامه گنا؛ مارکس؛ ترجمه ا. برزگر

^{۳۷} - دولت و انقلاب؛ لنین

می‌تواند درک کند که مقدم بر هر چیز اصلاً فهمیده باشد، فاز نخستین جامعه کمونیستی یعنی چه؟ برای کسی که طبقات، استثمار و دولت را پیش از آن که فاز نخستین فرا برسد، ملغاً اعلام کرده است، نه ضرورت وجود دولت در نخستین فاز، بلکه اساساً ضرورت خود فاز نخستین سوال برانگیز است و این را در بخش‌های پیشین این نوشته دیدیم. اما از نظر یک مارکسیست که ضرورت فاز نخستین جامعه کمونیستی را فهمیده است، برای زوال کامل دولت، دقیقاً به همان دلایل اقتصادی و فرهنگی که مارکس به آن‌ها اشاره داشت، برافتادن استثمار و در نتیجه، طبقات بورژوا و کارگر، به تنهایی کافی نیست. مادام که افراد جامعه نتوانند به حسب نیازهای معقول و انسانی‌شان وسایل مورد نیاز خود را دریافت کنند، مادام که هنوز حقوق بورژوایی وجود دارد، نابرابری وجود دارد و "یکی دارا تر از دیگری" است، مادام که به رغم برافتادن طبقات سرمایه‌دار و کارگر، هنوز افکار، پیش‌داوری‌ها و محدودنگری‌های بورژوایی و خرده بورژوایی به حیات خود ادامه می‌دهند، هنوز خصلت دافعه کار به عنوان میراث جامعه طبقاتی زائل نگردیده و کار به نیاز اولیه هر فرد انسانی سالم تبدیل نشده است، تقسیم اسارت‌آور کار از میان نرفته، تضاد کار فکری و یدی، شهر و روستا، محو نشده است، نمی‌توان از زوال کامل دولت سخن گفت. بنا به همین علل است که هنوز دولت به حیات خود ادامه می‌دهد، ولو این که بسیاری از کارکردهای سیاسی آن زائل شده باشند.

فقط یک آنارشیست خیالباف می‌تواند تصور کند که به محض الغای کارمزدی، دولت ملغاً می‌گردد. دولت، تنها زمانی زوال می‌یابد که نقایص اقتصادی و فرهنگی فاز نخست برطرف گردند و جامعه کمونیستی به فاز دوم خود وارد شود، یعنی انقلاب اقتصادی به هدف خود برسد.

انقلاب فرهنگی

انقلاب فرهنگی جزئی جدایی‌ناپذیر از انقلاب اجتماعی پرولتری است. برای نخستین بار در تاریخ بشریت، انسان‌ها با سازماندهی آگاهانه جامعه کمونیستی، تاریخ را آگاهانه می‌سازند. در شکل‌بندی‌های اقتصادی - اجتماعی پیشین، شیوه تولید نوین در بطن جامعه کهنه پدیدار می‌شد و رشد می‌کرد و تنها این می‌ماند که طبقه جدید، قدرت سیاسی را قبضه کند و جامعه نوین را به جای جامعه کهنه بنشانند و انقلاب اجتماعی را به فرجام برسانند. در انقلاب اجتماعی نوین، اما کسب قدرت سیاسی توسط پرولتاریا مقدمه و پیش شرطی برای دگرگونی تام و تمام مناسبات اجتماعی، سازماندهی آگاهانه جامعه سوسیالیستی، استقرار مناسبات سوسیالیستی و جامعه کمونیستی است. در شکل‌بندی‌های اقتصادی - اجتماعی طبقاتی پیشین نیازی نبود که انسان‌ها در مقیاسی کلان آگاه شوند، آگاهی مختص گروه کوچکی بود که رسالتی تاریخی بر عهده داشت. بالعکس انقیاد فکری و ناآگاهی توده‌ها در مقیاسی وسیع، پیش شرط هر سلطه طبقاتی بود. بنای جامعه کمونیستی اما نیازمند انسان‌های آزاد و آگاه در مقیاسی کلان و توده‌ای است. بنابراین آگاهی در این جا نقشی ایفا می‌کند که هرگز پیش از این در تاریخ سابقه نداشته است. اساساً یکی از وظایف انقلاب اجتماعی پرولتری ایجاد آن چنان دگرگونی در آگاهی خود پرولتاریاست که در خور بنای جامعه کمونیستی گردد. از این روست که مارکس می‌نویسد: *'برای تولید این آگاهی کمونیستی در مقیاسی توده‌ای و برای موفقیت خود آرمان، تغییر انسان‌ها در مقیاسی توده‌ای ضروری است. تغییری که تنها می‌تواند در یک جنبش عملی، یک انقلاب رخ دهد. لذا این انقلاب، نه صرفاً از آن رو ضروری است که طبقه حاکم را به طریقی دیگر نمی‌توان سرنگون کرد، بلکه طبقه سرنگون کننده نیز فقط در یک انقلاب می‌تواند موفق شود که خود را از تمام کثافات اعصار رها سازد و لایق آن گردد که جامعه را از نو بنا نهد.'*^{۳۸}

چندین هزار سال است که طبقات حاکم و ستم‌گر با به انحصار درآوردن وسایل تولید مادی، انحصار وسایل تولید فکری و معنوی را نیز در دست داشته‌اند. آن‌ها برای اسارت و انقیاد معنوی توده‌های تحت ستم، به توزیع افکار، عقاید و باورهایی پرداخته‌اند که نظم طبقاتی را جاودانه جلوه دهند. اشاعه خرافات و در ناآگاهی نگه داشتن توده‌ها، همواره جزء جدایی‌ناپذیری از تلاش طبقات حاکم بوده است. بنا براین انقلاب اجتماعی نه فقط باید تمام افکار، عقاید و باورهای بورژوازی، بلکه تمام افکار، عقاید، اخلاقیات و سنت‌های طبقاتی را که ریشه‌های عمیق در سراسر دوران جامعه طبقاتی دارند، از بیخ و بن براندازد و آگاهی نوین کمونیستی را جایگزین آن سازد. پرولتاریائی که قدرت را به دست می‌گیرد نه فقط در جریان این انقلاب باید خود را دگرگون سازد، بلکه باید تمام جامعه را از تمام افکار و عقاید، باورهای خرافی و رسوبات فکری و اخلاقی جامعه طبقاتی پاک کند. این تغییر در آگاهی انسان‌ها و دگرگونی فرهنگ طبقاتی، تلاش و مبارزه مداوم و مستمری را علیه تمام افکار، عقاید، نظرات، اخلاقیات، سنت‌ها و رفتار برخاسته از جامعه طبقاتی را می‌طلبد، تا تمام

اعضای جامعه کمونیستی با یک آگاهی کمونیستی، رفتار و اخلاقی و رای اخلاق و پیش‌داوری‌های طبقاتی پرورش یابند. انقلاب فرهنگی برای دگرگونی فرهنگ طبقاتی، البته نمی‌تواند جدا و منفک از انقلاب سیاسی و اقتصادی طبقه کارگر معنا داشته باشد. طبقه کارگر با کسب قدرت سیاسی‌ست که می‌تواند روبنای سیاسی را دگرگون کند. اما به سادگی نمی‌تواند صرفاً با به زیر کشیدن طبقه سرمایه‌دار از قدرت، آگاهی برخاسته و منشأ گرفته از مناسبات اقتصادی و طبقاتی بورژوازی را دگرگون سازد. در بطن انقلاب سیاسی، انقلاب فرهنگی برای دگرگونی فرهنگ و آگاهی طبقاتی آغاز می‌گردد. اما این دگرگونی تنها می‌تواند در جریان انقلاب اقتصادی و تجدید سازماندهی سوسیالیستی جامعه، پایه مادی و اقتصادی پیدا کند. از این جا اما آن گونه که اکونومیست‌ها می‌پندارند، این نتیجه به دست نمی‌آید که این انقلاب اقتصادی و رشد نیروهای مولد، به تنهایی برای دگرگونی فرهنگی و تبدیل شدن انسان‌ها، به انسان‌های آگاه و آزاد جامعه کمونیستی کافی‌ست. مبارزه‌ای مداوم و مستمر علیه تمام افکار، عقاید، سنت‌ها، اخلاق و روحیات بورژوازی و خرده بورژوازی ضروری‌ست، تا در بطن انقلاب اقتصادی، فرهنگ و آگاهی طبقاتی پیشین از بیخ و بن دگرگون شود و آگاهی و فرهنگ نوین کمونیستی جایگزین آن گردد. انقلاب اجتماعی صرفاً انقلابی سیاسی برای تغییر در مناسبات طبقاتی و انقلابی اقتصادی برای الغای مناسبات تولید سرمایه‌داری نیست، بلکه انقلابی فرهنگی برای دگرگونی ریشه‌ای تمام افکار، عقاید و نظرانی نیز هست که برخاسته از مناسبات جامعه طبقاتی‌اند. با این هر سه وجه دگرگونی‌ست که انقلاب اجتماعی می‌تواند به هدف خود، الغای طبقات دست یابد.

وظایف فوری انقلاب اجتماعی

انقلاب اجتماعی در ایران نه مسئله‌ای مربوط به آینده‌ای نامعلوم و نه حتی چندین سال آینده، بلکه مسئله لحظه کنونی جامعه ایران است. بحران سیاسی که هم اکنون با آن رو به رو هستیم، انعکاس روشنی از ورشکستگی تام و تمام نظم موجود در تمام عرصه‌های اقتصادی، سیاسی و فرهنگی‌ست. تضادهای لاینحلی که در طول چندین دهه، پیوسته بر حدت آن‌ها افزوده شده بود، سه دهه پیش، در یک انقلاب منفجر شدند تا راهی برای حل آن‌ها یافت شود. اما این انقلاب به علت عدم آمادگی طبقه کارگر نتوانست به اهداف خود دست یابد و با شکست خاتمه یافت. در هم شکستن این انقلاب توسط ضد انقلاب حاکم، فقط یک راه حل لحظه‌ای برای نجات نظم سرمایه‌داری و طبقه حاکم بود. چرا که طبقه حاکم هیچ راه حلی برای تضادهای موجود نداشت. تضادهایی که حل نشده باقی ماندند، جامعه ایران را در تمام این دوران ۳۱ ساله، در چنگال یک رشته بحران‌های مزمن گرفتار ساخت. دولت سرمایه‌داری - مذهبی که رسالتش با سرکوب انقلاب خاتمه یافته بود، وظیفه دیگری جز این نداشت که تضادهای موجود را به سر حد انفجار حاد نماید و زمینه را برای فرا رسیدن انقلابی دیگر، آماده‌تر کند. بحران سیاسی موجود فرا رسیدن این مرحله را اعلام کرده و چشم‌انداز انقلابی جدید را از هم اکنون گشوده است.

اما علت چیست که اکنون انقلاب اجتماعی مقدم بر دیگر کشورهای جهان سرمایه‌داری، در ایران به وظیفه مبرم روز تبدیل شده است؟ آیا سرمایه‌داری ایران پیشرفته‌تر و به لحاظ رشد بیش از حد تضاد نیروهای مولد با مناسبات تولید است که این وظیفه مقدم بر تمام کشورهای جهان بر دوش طبقه کارگر ایران قرار گرفته است؟ کسی که دچار خیالبافی نشده باشد، نمی‌تواند به این سؤال پاسخ مثبت دهد. چرا که پر واضح است، سرمایه‌داری ایران از بسیاری از کشورهای جهان عقب‌مانده‌تر است. اما اکنون دیگر سال‌هاست که با بین‌المللی شدن سرمایه در نهایت خود، با وارد شدن سرمایه به مرحله انحصار، و با ادغام تمام کشورهای جهان در بازار جهانی و در تقسیم کار بین‌المللی نظام سرمایه‌داری جهانی، همه کشورهای سرمایه‌داری به حلقه‌های به هم پیوسته یک زنجیره جهانی تبدیل شده‌اند. در یک چنین شرایطی، دیگر، این بحث کهنه و مختومه است که حتماً و الزاماً باید انقلاب اجتماعی مقدم بر همه در آن کشور یا کشورهای رخ دهد که پیشرفته‌تر از بقیه هستند. بنا بر این، انقلاب اجتماعی می‌تواند مقدم بر همه در کشوری رخ دهد که بنا به مجموعه تضادهایی که درگیر آن است، به ضعیف‌ترین حلقه این زنجیره تبدیل شده است. یعنی انقلاب در کشوری رخ دهد که الزاماً پیشرفته‌ترین کشور سرمایه‌داری نیست.

جامعه سرمایه‌داری ایران در چنین حالتی قرار دارد. در این جا مجموعه به هم پیچیده‌ای از تضادها عمل می‌کنند که فقط تضادهای شیوه تولید سرمایه‌داری نیستند، بلکه تضادهای بقایای ماقبل سرمایه‌داری نیز دست اندر کارند. بنابراین، این نیز تعجب‌آور نخواهد بود که در یک چنین کشوری، پیش از آن که طبقه کارگر با صف و سیاست مستقل خود به یک جنبش سیاسی شکل داده باشد، هم اکنون جنبشی دمکراتیک

با مطالباتی دموکراتیک و آزادی‌خواهانه، نیروی فعال جنبش سیاسی باشد که از درون بحران سیاسی فعلاً موجود سر برآورده است. اما این مسئله تغییری در این واقعیت پدید نمی‌آورد که اولاً، سرنوشت این جنبش سیاسی وابسته به حضور طبقه کارگر است. ثانیاً، هیچ مطالبه‌ای از مردم، ولو مطالبات دموکراتیک تحقق نخواهد یافت، مگر با انقلابی که هژمونی آن با طبقه کارگر باشد و هدف نهایی‌اش برچیدن مناسبات سرمایه‌داری و الغای طبقات. به عبارت دیگر، اگر قرار است به نیازهای سیاسی و اجتماعی برای حل تضادهای سر به فلک کشیده موجود، پاسخ داده شود و این نیاز جز از طریق یک دگرگونی ریشه‌ای ممکن نیست، این انقلاب، چیز دیگری جز یک انقلاب اجتماعی نخواهد بود. اما اگر این شرایط و تضادهای ویژه جامعه سرمایه‌داری ایران است که آن را به ضعیف‌ترین حلقه در زنجیره جهانی نظام سرمایه‌داری تبدیل کرده است، همین شرایط ویژه نیز مسیر ویژه‌ای را در مقابل انقلاب اجتماعی در ایران قرار می‌دهد که با وقوع انقلاب در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری تفاوت دارد. اصولاً از آن جایی که سرمایه‌داری در کشورهای مختلف جهان به یک درجه توسعه نیافته، در محیط‌های سیاسی و اجتماعی گوناگونی توسعه یافته و بنابراین علاوه بر تضادهای سرمایه‌داری که در تمام این کشورها مشترک است، برخی کشورها با تضادهای ویژه و خاصی نیز رو به رو هستند، لذا انقلاب اجتماعی با وظایف فوری غیر متشابه و وسایل، شیوه‌ها و راه‌های متفاوت رسیدن به هدف، رو به روست. کسی که نتواند تفاوت مسیری را که انقلاب اجتماعی در سرمایه‌داری پیشرفته اروپایی و آمریکایی طی خواهد کرد با انقلاب اجتماعی در کشوری نظیر ایران درک کند، نه فقط از مارکسیسم، بلکه در کل، از سیاست چیزی نفهمیده است.

اما، هر پیچیدگی نیز که روند انقلاب اجتماعی در ایران به خود بگیرد، در این واقعیت تغییری ایجاد نمی‌کند که نخستین گام این انقلاب، سرنگونی جمهوری اسلامی و استقرار یک دولت شورایی و حکومت شورایی‌ست. خصلت پرولتری و اجتماعی انقلاب نیز از همین اقدام سیاسی آشکار است. جمهوری اسلامی دولتی‌ست که بورژوازی ایران را نمایندگی می‌کند. سرنگونی آن در شرایطی که توده‌های کارگر و زحمتکش، دولت شورایی را بدیل آن قرار می‌دهند، به زیر کشیدن بورژوازی از قدرت سیاسی‌ست. دولت شورایی نیز فقط می‌تواند یک دولت کارگری باشد، چرا که تنها با در هم شکستن تمام دستگاه دولت بورژوایی و در محور آن نیروهای مسلح حرفه‌ای و بوروکراسی ممتاز می‌تواند موجودیت پیدا کند. در این جا، قدرت در دست شوراهائی قرار می‌گیرد که از اختیارات تام قانون‌گذاری و اجرایی برخوردارند. کلیه مقامات، انتخابی و قابل عزل هستند و هر لحظه که انتخاب‌کنندگان اراده کنند، می‌توانند نمایندگان خود را عزل و برکنار نمایند. هر گونه امتیاز ویژه برای نمایندگان و مقامات دولتی ملغاً گردیده و تمام آنچه که آنها دریافت می‌کنند از متوسط دستمزد یک کارگر ماهر تجاوز نخواهد کرد. برای این که عموم توده‌های مردم بتوانند سریع‌تر رسم کشورداری و اداره امور عمومی را بیاموزند، دوره‌های نمایندگی کوتاه می‌گردد و به یک تا ۲ سال کاهش خواهد یافت. توده‌های مسلح تحت اتوریته شوراها، نیروی مسلح انقلاب اجتماعی‌اند و عالی‌ترین ارگان حکومت شورایی، کنگره سراسری شوراها

نمایندگان کارگران و زحمتکشان خواهد بود. با این همه، تجربه جنبش شورایی در ایران، شکل‌گیری شوراهای کارگران، دهقانان، سربازان، و برخی گروه‌های اجتماعی دیگر، شوراهای محلات و نیز در نظر گرفتن این واقعیت که طبقه کارگر در حالی می‌تواند به وظایف انقلابی خود عمل کند که وسیع‌ترین و کامل‌ترین آزادی‌های سیاسی را در ایران معمول دارد و همه مردم از حق انتخاب کردن و انتخاب شدن برخوردار باشند، شوراهای ایران نه صرفاً می‌تواند از نمونه شوراهای خالص کارگری، نظیر روسیه باشد و نه شوراهای شهروندان از نمونه کمون پاریس. در این جا سیستم شورایی یک سیستم تلفیقی از شوراهای خالص کارگری و شوراهای شهروندان به ویژه در محلات، خواهد بود. بنابراین هم صف‌بندی‌های سیاسی در جریان سرنوشت جمهوری اسلامی که علاوه بر طبقه کارگر، قشر وسیعی از نیروهای غیر پرولتری در آن حضور دارند و هم شکل نظام شورایی، بیانگر این واقعیت است که آنچه به طور عینی می‌تواند در نخستین مرحله انقلاب اجتماعی و استقرار حکومت شورایی وجود پیدا کند، فقط هژمونی طبقه کارگر خواهد بود و نه سلطه یکپارچه این طبقه. از این لحاظ شباهت آن به کمون پاریس بیش‌تر خواهد بود تا حکومت کارگری در روسیه. جنبش‌های فعال فعلاً درگیر مبارزه با جمهوری اسلامی، سوای جنبش طبقه کارگر، جنبش عمومی آزادی‌خواهانه، جنبش زنان، جنبش دانشجویی و غیره نیز همین واقعیت را بازتاب می‌دهند. این جنبش‌ها برخلاف ادعای آنارکوسندیکالیست‌ها، جنبش‌های ضد سرمایه‌داری و سوسیالیستی نیستند، بلکه جنبش‌هایی دمکراتیک‌اند و ترکیبی از طبقات و اقشار مختلف. آنارکوسندیکالیست که پیش از این عزم جزم کرده بود که با رد تئوری‌های ارزش اضافی مارکس از طریق وسعت دادن به طبقه کارگر به نحوی که عموم حقوق‌بگیران و زنان خانه‌دار را در بر گیرد، به اصطلاح کار مزدی را ملغا سازد، اکنون این حیطة را باز هم وسعت می‌دهد و ادعا می‌کند: "مبارزه برای مطالبات معیشتی روزمره، کارزار سیاسی برای آزادی‌های سیاسی و حقوق مدنی و اجتماعی، پیکار علیه هر نوع تبعیض جنسی و بی‌حقوقی زنان و یا هر ستم‌کشی و محرومیت اجتماعی دیگر و نیز مبارزه فرهنگی با تمام آداب و سنت‌های ارتجاعی و قرون وسطایی، همه و همه رویه‌های پیوسته یک وحدت هستند، همان وحدتی که ما از آن به عنوان جنبش ضد سرمایه‌داری طبقه کارگر با افق الغای کار مزدی نام می‌بریم." یا به عبارت دیگر جنبش‌هایی که حول این مطالبات شکل گرفته‌اند "همگی قلمروهای بسیار پیوسته و اندرونی جنبش کارگری" هستند.

بنابراین اگر کسی هم تاکنون نمی‌دانست، اکنون باید آگاهی یافته باشد که این جنبش آزادی‌خواهانه‌ای که هم اکنون در ایران جریان دارد و ترکیب عمومی آن خرده‌بورژوازیست، جزئی از همان جنبش ضد سرمایه‌داریست که قرار است، کار مزدی را ملغا سازد. جنبش فعلاً موجود زنان نیز که یک جنبش دمکراتیک متشکل از زنان طبقات و اقشار مختلف است، ترکیب آن نیز در وجه عمده بورژوازی و خرده بورژوازی، رهبری آن هم بر همین منوال، این هم بخش دیگری از جنبش ضد سرمایه‌داری برای الغای کار مزدیست. جنبش دانشجویی نیز که یک جنبش

دمکراتیک است و دانشجویان سوسیالیست و کمونیست، بخش بسیار کوچکی از آن را تشکیل می‌دهند، این نیز بخش دیگری از جنبش ضد سرمایه‌داری برای الغای کار مزدی‌ست و همه این‌ها، اجزای "اندرونی" جنبش طبقه کارگر. این جا دیگر اوج هذیان‌گویی آنارکوسندیکالیست‌های مدعی لغو کار مزدی‌ست. تمام طبقات و اقشار جامعه، همه کارگرند و همه اجزای "اندرونی" و به هم پیوسته وحدتی که "جنبش ضد سرمایه‌داری طبقه کارگر با افق الغای کار مزدی" را تشکیل می‌دهند. نقد آنارکوسندیکالیست‌ها بر مارکس و لنین، سرانجام به انکار طبقات با منافع مختلف و نفی مبارزه طبقات انجامید.

اما این اظهارات آنارکوسندیکالیست، جز یاهوسرایی عموم خلقی خرده‌بورژوایی چیز دیگری نیست. تنها، یک طبقه، طبقه کارگر است که خواهان لغو کار مزدی و الغای طبقات است و رسالت به فرجام رساندن انقلاب اجتماعی بر عهده این طبقه قرار دارد. تنها آن جنبشی ضد سرمایه‌داری و سوسیالیستی‌ست که خواهان دگرگونی کامل مناسبات تولید سرمایه‌داری‌ست. سوای جنبش طبقه کارگر، هدف هیچ یک از جنبش‌های اجتماعی فعلاً موجود در ایران از محدوده جامعه بورژوایی فراتر نمی‌رود. این جنبش‌ها که عموماً متشکل از اقشار و طبقات مختلف‌اند و خواهان تحقق مطالبات آزادی‌خواهانه و دمکراتیک‌اند، و از همین رو علیه جمهوری اسلامی مبارزه می‌کنند، نه جنبش‌هایی ضد سرمایه‌داری بلکه دمکراتیک‌اند. لذا اتحاد این جنبش‌ها با جنبش طبقاتی کارگران فقط تا جایی‌ست که هدف آن‌ها تحقق یابد. از همین روست که انقلاب اجتماعی پرولتری در ایران نمی‌تواند از همان فردای پیروزی خود تجدید سازماندهی سوسیالیستی جامعه را در دستور کار قرار دهد، بلکه وظیفه فوری‌اش اجرای بی‌درنگ همین وظایف عمومی و همگانی که خواست عمومی توده‌های مردم در سطوح اقتصادی، اجتماعی و سیاسی‌ست و نیز اقداماتی که روند انتقال به تجدید سازماندهی سوسیالیستی را تسهیل نماید. این فوری‌ترین وظایف انقلاب اجتماعی در برنامه عمل سازمان فدائیان (اقلیت) برای سرنگونی جمهوری اسلامی و استقرار حکومت شورایی، در جزئیات آن به عنوان اقدامات فوری حکومت شورایی، آمده است و رئوس کلی آن به قرار زیر است:

- برقراری آزادی‌های سیاسی و حقوق دمکراتیک مردم ایران در وسیع‌ترین و کامل‌ترین شکل ممکن
- لغو تبعیض بر پایه جنسیت و برخورداری زنان از حقوق اجتماعی و سیاسی برابر با مردان
- لغو ستم ملی و برخورداری ملیت‌های تحت ستم از خودمختاری وسیع منطقه‌ای
- اقدامات فوری اجتماعی و رفاهی عمومی، بهداشت و درمان رایگان و برقراری یک سیستم تأمین اجتماعی از گهواره تا گور
- دگرگونی فوری نظام آموزشی کشور با هدف تلفیق آموزش نظری و عملی، تحصیل رایگان تا پایان تحصیلات عالی
- اجرای فوری مطالبات مشخص کارگران و برقراری کنترل کارگری بر تولید
- اقدامات فوری به نفع دهقانان فقیر و زحمتکش و بهبود وضعیت مردم روستاها

- لغو مالیات غیرمستقیم و برقراری مالیات تصاعدی بر ثروت، درآمد و ارث
- ملی کردن کلیه صنایع و مؤسسات بزرگ خدماتی و مالی و تجارت خارجی
- ملی اعلام کردن کلیه اراضی، مراتع و جنگل‌ها و تمام منابع طبیعی و زیرزمینی
- لغو دیپلماسی سری

با اجرای این اقدامات، ضرورتاً تغییراتی در صف‌بندی‌ها سیاسی و طبقاتی، متحدین طبقه کارگر و مبارزه طبقاتی رخ خواهد داد. شرایط در شوراها برای تأمین سلطه سیاسی یکپارچه طبقه کارگر فراهم می‌گردد و وظایف بعدی انقلاب اجتماعی در دستور کار قرار می‌گیرد. اکنون با طی این دوره انتقال همه شرایط فراهم است که طبقه کارگر، تجدید سازماندهی سوسیالیستی را برای لغو کارمزدی و برانداختن استثمار و طبقات آغاز کند.

این واقعیتیست غیر قابل انکار که پیروزی نهایی انقلاب اجتماعی، تنها می‌تواند در مقیاسی جهانی به دست آید. اما از این واقعیت، این نتیجه به دست نمی‌آید که طبقه کارگر نمی‌تواند تجدید سازماندهی سوسیالیستی جامعه را آغاز کند. این یک نظریه غیر مارکسیستی ترسکیستیست که طبقه کارگر وقتی قدرت را به دست می‌گیرد نمی‌تواند و نباید تجدید سازماندهی سوسیالیستی جامعه را در دستور کار قرار دهد و آن را پیش ببرد، بلکه باید به انتظار بنشیند تا روزی که پرولتاریا در سراسر جهان یا لااقل در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری انقلاب اجتماعی را برپا کند. بالعکس، طبقه کارگر می‌تواند و باید این تجدید سازماندهی را برای برانداختن کارمزدی، استثمار و لغو طبقات آغاز کند و پیش برود، اما فقط پیروزی نهایی و ورود به فاز دوم جامعه کمونیستیست که بدون انقلاب جهانی ممکن نیست.

طبقه کارگر ایران پس از انجام فوری‌ترین وظایفی که پیش‌روی انقلاب اجتماعی در دوره کوتاه انتقال به سوسیالیسم قرار دارد، چاره‌ای نخواهد داشت، جز این که گام بعدی را برای استقرار سوسیالیسم بردارد. اگر طبقه کارگر نتواند انقلاب اقتصادی را برای الغای مناسبات سرمایه‌داری و تجدید سازماندهی سوسیالیستی جامعه آغاز کند، انقلاب اجتماعی سرنوشتی جز شکست نخواهد داشت. اساساً اصلی‌ترین وظیفه انقلاب اجتماعی و استقرار حکومت شورایی در ایران، همین انقلاب اقتصادی برای تجدید سازماندهی سوسیالیستی جامعه است.